

آرزوی سوم

ماجرای جنگ خندق

دکتر مهدی خدّامیان آرانی

مجموعه آثار / ۳۲



فهرست

- ۹ بهتر از خداپرستی چیست؟
- ۱۷ به کجا چنین شتابان؟
- ۲۱ آفرین بر این طرح ایرانی!
- ۲۹ مدیون رحمت تو هستیم.
- ۴۳ آبروی من رفت، حالا چه کنم؟
- ۵۵ چرا پیمان نامه را پاره می‌کنی؟
- ۶۹ من سرنوشت جنگ را تغییر می‌دهم!
- ۹۱ من حقّ رفاقت را ادا می‌کنم.
- ۹۷ ای لشکر طوفان! آماده باش آماده باش!

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

آن روز به من خیره شدی و گفتی: «از مولایم علی علیه السلام بنویس! من می خواهم بدانم شیعه چه کسی هستم».

سخن تو مدت ها در گوش جانم طنین انداز بود و نمی توانستم آن را فراموش کنم. مدت ها در فکر بودم که از کجا شروع کنم و چه بنویسم.

من به مشهد رفته بودم و در حرم امام رضا علیه السلام با یکی از دوستانم روبرو شدم. او از جنگ خندق برایم سخن گفت. به راستی چه نکات زیبایی در آن حادثه تاریخی نهفته است! او از من خواست تا در این زمینه، کتابی بنویسم.

آن روز فقط علی علیه السلام بود که با شجاعت خود اسلام را نجات داد، روزی که همه کفر در مقابل همه ایمان ایستاده بود و اگر مولا به میدان نمی رفت، برای همیشه ندای توحید خاموش می شد.

وقتی به خانۀ بازگشتم به ۱۲۸ کتاب عربی مراجعه کردم و با دقت به مطالعه و تحقیق پرداختم و اکنون خدا را شکر می‌کنم که این کتاب در دست توست. امیدوارم که این کتاب بتواند به همه ما کمک کند تا بتوانیم مولای خود را بهتر بشناسیم.

مهدی خُدامیان آرانی

اربیشت ماه ۱۳۹۰

بهتر از خداپرستی چیست؟

– چه می‌گویی؟ چرا نمی‌گذاری بخوابم؟

– آقای نویسنده! بلند شو! چقدر می‌خواهی بلند شو! دیر شد.

– بابا! من خسته‌ام، آیا نمی‌شود مقداری دیگر بخوابیم؟ چرا این قدر

عجله می‌کنی؟

– مگر خودت نگفتی که باید همراه یهودیان برویم و ببینیم چه نقشه‌ای در سر

دارند؟ چقدر زود حرف خودت را فراموش می‌کنی؟ برخیز!

این سخن تو را که می‌شنوم، همه چیز یادم می‌آید، زود از جا بلند می‌شوم.

من از تو معذرت می‌خواهم دست خودم نبود، خیلی خسته بودم. سفر در این

بیابان‌های خشک و بی‌آب و علف، توان مرا ربوده بود.

تو به من لبخند می‌زنی و به سوی اسب خود می‌روی. واقعاً تو چه همسفر

خوبی هستی! اسب سفید مرا هم زین کرده‌ای. دستت درد نکند، بی خود نیست

که من تو را این قدر دوست دارم!

گرد و غباری در افق دیده می‌شود، ما می‌توانیم خیلی زود خود را به آن گروه

یهودی برسائیم. فکر می‌کنم آنها به سوی مکه می‌روند.
سفر ما ادامه پیدا می‌کند...

□□□

یهودیان به سرپرستی آقای حَیّ به پیش می‌تازند، آنها خبر ندارند که ما به دنبال آنها می‌رویم. آن طور که آنها می‌تازند فکر می‌کنم فردا به شهر مکه برسند، البته اگر حدس من درست باشد که مقصد آنها مکه است.
خیلی خسته شده‌ای. می‌دانم داری با خود فکر می‌کنی، آیا واقعاً لازم بود ما این همه راه به دنبال یهودیان بیاییم؟ شاید آنها به قصد زیارت خانه خدا به مکه می‌روند.

اما نه، تا به حال هیچ یهودی برای زیارت کعبه به مکه نیامده است. یهودیان برای کعبه احترامی قائل نیستند. آنها برای فتنه‌ای بزرگ به مکه می‌روند.
چه فتنه‌ای؟

فتنهٔ تحریک کفار و بت‌پرستان برای جنگ با پیامبر!
اینان می‌روند تا سپاهی را آماده کرده و به مدینه حمله کنند و اسلام را نابود کنند. این بزرگ‌ترین آرزوی آنهاست.^۱
ما در سال پنجم هجری هستیم...^۲

□□□

نزدیک شهر مکه می‌رسیم، می‌دانم که مشتاق هستی تا کعبه، خانه خدا را زیارت کنی و بر جای دست ابراهیم علیه السلام بوسه بزنی!
وارد شهر می‌شویم، به سوی خانهٔ دوست می‌رویم، طواف می‌کنیم...

تو رو به من می‌کنی و می‌گویی: چرا در اطراف کعبه، این همه بت قرار داده‌اند؟ چرا عده‌ای در مقابل این بت‌ها به سجده افتاده‌اند؛ گریه می‌کنند و از آنها حاجت می‌خواهند؟ این مردم همه بت‌پرست هستند، آنها کعبه را بت‌کده کرده‌اند و سپید و شصت بت داخل کعبه قرار داده‌اند.^۳

به راستی این چه دینی است که این مردم دارند؟

دین دختران زیبای خدا!

تعجب نکن! این مردم می‌گویند خدا سه دختر دارد: عَزْیٰ، لات و مَنات!

عَزْیٰ الههٔ آفرینش است و همهٔ هستی به دست او خلق شده است. این مردم به داشتن عَزْیٰ، افتخار می‌کنند، زیرا او در سرزمین آنها منزل کرده است و چه چیزی از این بهتر!^۴

لات، الههٔ آفتاب است. سنگی چهارگوش و بزرگ که مردم برایش قربانی می‌کنند و به او تقرب می‌جویند.^۵

و اما دختر سوم خدا، نامش «مَنات» است، او بزرگ‌ترین دختر خداست و مردم برای او قربانی زیادی می‌کنند.^۶

□□□

— همسفر! از فکر این بت‌ها بیا بیرون! حواست به یهودیان باشد، یادت هست

که اسم بزرگ آنها چه بود؟

— فکر می‌کنم آقای «حَیّ» بود.

— درست گفتمی، باید در جستجوی آنها باشیم.

— آری! باید بفهمیم که آنها چه نقشه‌ای در سر دارند.

به جستجوی حَی می‌پردازیم، سرانجام متوجه می‌شویم که آنها در کنار کوه صفا با ابوسفیان در حال گفتگو هستند. باید سریع به آنجا برویم.
آیا ابوسفیان را می‌شناسی؟ او بزرگ و رئیس شهر مکه است، همهٔ مردم از دستورات او اطاعت می‌کنند.
نزدیکتر می‌رویم تا ببینیم آنها با یکدیگر چه می‌گویند.

□□□

ابوسفیان رو به آنها می‌کند و می‌گوید:
— خیلی خوش آمدید. شما به شهر خودتان آمده‌اید.
— ممنونم. شما می‌دانید که ما کینهٔ محمد را به دل داریم و تا او را از میان برداریم آرام نداریم. ما آماده‌ایم تا با کمک شما به جنگ او برویم!
— جانا! سخن از زبان ما می‌گویی!
— ای ابوسفیان! چرا دست روی دست گذاشته‌اید و به محمد این همه فرصت می‌دهید؟ از جنگ احد دو سال گذشته است. در این دو سال، محمد یاران زیادتری پیدا کرده است. اگر بیش از این صبر کنید، دیگر نخواهید توانست او را نابود کنید.

— خوب، می‌گویی چه کنیم؟
— باید همهٔ قبیله‌های عرب را برای جنگ با محمد شوراند. من حاضر هستم با همهٔ آنها صحبت کنم و همهٔ بزرگان عرب را برای جنگ آماده کنم. ما باید با سپاهی بزرگ به مدینه حمله کنیم و کار محمد را تمام کنیم!^۷

□□□

ابوسفیان مهمانان خود را به خانه دعوت کرد تا از آنها پذیرایی کند. دیگر وقت ناهار نزدیک است. همه با هم حرکت می‌کنند.

ابوسفیان یکی را می‌فرستد تا به همه بزرگان شهر خیر بدهد که برای ناهار به خانه او بیایند و با مهمانان آشنا شوند. او به دوستان خود خبر می‌دهد که یهودیان برای چه کاری به اینجا آمده‌اند.

عجب سفره‌ای! به به!

بفرمایید! بفرمایید!

همه مشغول خوردن می‌شوند، گوشت شتر چقدر خوشمزه است! حیف که من و تو باید فقط نگاه کنیم، این بت پرستان، موقعی که شتر یا گوسفندی را می‌کشند، نام خدا را بر زبان نمی‌آورند، ما نمی‌توانیم از غذای آنها بخوریم، باید تا بعد از ناهار صبر کنیم.



بزرگان مکه با خود می‌گویند: به زودی سپاه بزرگی تشکیل می‌دهیم و به مدینه هجوم می‌بریم و اسلام را ریشه کن می‌کنیم. آنها سالیان سال است که در این آرزو هستند.

یکی از بزرگان مکه آرام با دوستانش سخن می‌گوید: دوستان من! آیا شما به همکاری یهود ایمان دارید؟ من باور نمی‌کنم که آنها واقعاً تصمیم جنگ با محمد را داشته باشند. آخر یهودیان، بت پرست نیستند، یعنی اهل کتاب آسمانی هستند، محمد هم مخالف بت پرستی است، هر چه نکنی هدف آنها با محمد یکی است: «مخالفت با بت پرستی»!

به راستی چه شده است آنان که سال‌ها ما را مشرک می‌دانستند و بت‌های ما را مسخره می‌کردند حالا می‌خواهند با ما متحد شوند؟
باید از ابوسفیان بخواهیم تا از آنها در این مورد سؤال کند.

□□□

اکنون ابوسفیان رو به آقای حَیّ می‌کند و می‌گوید:
— شما اهل کتابِ آسمانی هستید و ما شما را به عنوان یک دانشمند آسمانی، قبول داریم.

— خواهش می‌کنم. شما بزرگوار هستید.

— اگر از شما سؤالی بکنم، جواب درست را به من می‌دهید؟

— بله! ما وظیفه داریم که جز حقیقت چیزی نگوییم.

— شما می‌دانید که محمد دین تازه‌ای را آورده است و دم از خدای یگانه می‌زند، ما سالیان سال است که بت پرست هستیم، دختران زیبای خدا را عبادت می‌کنیم. به نظر شما آیا دین ما بهتر است یا دین محمد؟
برای لحظه‌ای سکوت همه جا را فرا می‌گیرد. آقای حَیّ سر خود را پایین می‌اندازد. او فکر می‌کند. به راستی چه پاسخی خواهد داد...

□□□

ای ابوسفیان! بدان که دین تو بهتر از دین محمد است، تو رستگار هستی. حق با توست. دینی که محمد آورده است باطل است.

لبخند رضایت بخشی بر چهره ابوسفیان نقش می‌بندد. او رو به دوستان خود می‌کند و می‌گوید: دیدید که حق با ماست. این دانشمندان بزرگ نیز سخن ما را

قبول دارند.

خدایا! من چه می‌شنوم؟ مگر در تورات نیامده است که فقط خدای یگانه را بپرستید. از بت‌پرستی دوری کنید. چه شد که حَیّ، آیین بت‌پرستی را تأیید کرد؟ همین فردا می‌بینی که ابوسفیان همین سخن حَیّ را برای همهٔ مردم بیان می‌کند و اعتقاد به بت‌پرستی محکم‌تر می‌شود، مردم روز به روز در تاریکی و سیاهی فرو می‌روند.

□□□

به چه فکر می‌کنی؟ می‌خواهی چه جواب تاریخ را بدهی ای حَیّ؟
چقدر زود گذشتهٔ خود را فراموش کرده‌ای! پدران تو که در شام زندگی می‌کردند، در تورات خوانده بودند که آخرین پیامبر خدا در سرزمین حجاز ظهور خواهد کرد. آنها از شام به این سرزمین آمدند تا اولین کسانی باشند که به آن پیامبر ایمان می‌آورند.

با تو هستم آقای حَیّ! گوش می‌کنی؟

من به یاد دارم روزگاری را که به بت‌پرستان می‌گفتی: «به زودی پیامبری در این سرزمین ظهور می‌کند و به بت‌پرستی پایان می‌دهد».^۸
مگر آرزوی تو این نبود که این مردم دست از بت‌پرستی بردارند؟
چه شد که امروز بت‌پرستی را بهتر از یکتاپرستی می‌دانی؟
اکنون محمّد به پیامبری رسیده است و تو با او دشمنی می‌کنی و به فکر جنگ با او هستی؟

می‌خواهی برایت بگویم که چرا پدران تو از فلسطین به این سرزمین آمدند؟

افسوس و صد افسوس که تو فرزند خوبی برای آنها نبودی.
سالیان سال، یهود، پرچمدار یکتاپرستی بود و به خاطر ایمان به خدای یگانه
سختی‌های زیادی را تحمل کرد، اما چه شد که تو امروز به بت‌پرستان پناه
می‌بری و دین آنها را تأیید می‌کنی؟

وای بر تو!

تو که از نسل هارون هستی، هارون برادر موسی علیه السلام، تو که این‌گونه باشی
حساب بقیه پاک است.^۹

چه کسی باور می‌کند که تو می‌خواهی به جنگ با محمد بروی؟ چرا تو این قدر
عوض شده‌ای؟ چرا؟

به کجا چنین شتابان؟

خورشید دارد طلوع می‌کند، حَیّ نزد ابوسفیان می‌آید تا با او خداحافظی کند. آنها یکدیگر را گرم در آغوش می‌گیرند. ابوسفیان برای حَیّ سفر خوشی را آرزو می‌کند.

دیگر موقع حرکت است، حَیّ و دوستانش سوار اسبهای خود می‌شوند و به پیش می‌تازند.

ابوسفیان خیلی خوشحال است. او که تجربه دو جنگ با پیامبر را دارد با خود فکر می‌کند که در این جنگ حتماً پیروز میدان خواهد بود، او خیال می‌کند که پیامبر دو راه بیشتر ندارد:

راه اول این است که برای مقابله با سپاه مکه از مدینه خارج شود. در این صورت، سپاه ابوسفیان، همه مسلمانان را قتل عام خواهد کرد.

راه دوم این که پیامبر در خود شهر مدینه سنگر بگیرد، در این صورت، سپاه مکه با سختی کمتری روبرو خواهد شد و شاید برای ورود به شهر، حدود پانصد کشته بدهد، اما سرانجام شهر را تصرف خواهد کرد.

اکنون فقط باید نیروهای زیادی را بسیج کرد، وقتی ما بتوانیم ده هزار جنگجو در سپاه خود داشته باشیم، حتماً پیروز این میدان هستیم.

□□□

حَیّ با گروهی از دوستانش به سمت شمال می‌روند. آنها خیلی سریع می‌تازند، گویی خیلی عجله دارند. آنها می‌خواهند قبل از این که خبری به مدینه برسد سپاه بزرگ را آماده کنند.

بعد از مدّتی آنها به سرزمین عَطْفان می‌رسند. قبیله‌ای بزرگ در آن سرزمین زندگی می‌کنند که همه آنها بت عَزّی را می‌پرستند. سنگ صاف و سیاه که معبد بزرگی دارد و شتران زیادی برای او قربانی می‌شوند. این سنگ، الهه آفرینش است و همه هستی به دست او خلق شده است!!

خیلی جالب است، یهودیان که خود را یکتاپرست می‌دانند می‌خواهند از این مردم برای نابودی اسلام کمک بگیرند.

عَیینه، رئیس این قبیله است، وقتی به او خبر می‌دهند که گروهی از یهودیان برای دیدن او آمده‌اند، خیلی تعجب می‌کند، آخر کم اتفاق افتاده است که یک یهودی یکتاپرست به دیدار بت‌پرست بیاید.^{۱۰}

□□□

عَیینه از خیمه خود بیرون می‌آید و به مهمان‌های خود خوش آمد می‌گوید و آنها را به داخل خیمه دعوت می‌کند:

– مهمانان عزیز! خیلی خوش آمدید.

– شما می‌دانید که محمّد، دین تازه‌ای آورده است. او می‌خواهد آیین بت‌پرستی را از بین ببرد. ما می‌خواهیم با کمک شما به جنگ او برویم تا نتواند بت‌ها را نابود کند.

– شما سالیان سال ما را به خاطر عبادت عَزّی، سرزنش می‌کردید، حال چگونه

شده است که می‌خواهید از خدای ما دفاع کنید؟ باور آن سخت است.

— جناب عَیْنَه! حق با شماست. ما قبلاً با بت‌پرستی نظر مساعدی نداشتیم، اما وقتی مقداری به مطالعات و تحقیقات خود ادامه دادیم به نتایج تازه‌ای رسیدیم.

— عجب. خوب بعد از این تحقیقات جدید، چه دستگیرتان شد؟

— ما فهمیدیم که دین شما بهتر از دین محمد است. و این سخن را به ابوسفیان گفته‌ایم و او به ما قول همکاری داده است. آیا شما هم به ما کمک می‌کنید؟ آیا نیروهای خود را برای حمله به مدینه بسیج می‌کنید؟

— من باید قدری فکر کنم. ما مدتهاست که با مردم مدینه، روابط خوبی داریم. در سال‌های قحطی، مردم مدینه به ما کمک زیادی کرده‌اند، حال ما چگونه به جنگ آنها برویم؟

— جناب عَیْنَه! شما بزرگ این قبیله هستید. شما باید از عَزْزِی، دختر خدای خود حمایت کنید. اگر دست روی دست بگذارید، محمد به معبد شما حمله خواهد کرد و دختر زیبای خدا را در آتش خواهد سوزاند!

— باشد. ما به کمک شما می‌آییم.^{۱۱}

□□□

نگاه کن! حَیّ چقدر خوشحال است که توانسته است این قبیله را نیز با خود همراه کند. اکنون باید به سوی قبیله‌های دیگر رفت. باید همه آنها را تحریک کرد تا در این جنگ شرکت کنند.

حَیّ می‌خواهد سپاه بزرگی را تشکیل بدهد، سپاهی که تا به حال، مردم حجاز نمونه آن را ندیده‌اند. او لیست بلندی در دست دارد، او می‌خواهد تا همه قبیله‌های بنی سُلَیْم، بنی اَسَد و... نیروهای خود را برای حمله به مدینه بسیج

کنند.

حَیّ به زودی با سپاه ده هزار نفری به سوی مدینه خواهد آمد. روزهای سختی در انتظار مدینه است. پیامبر چگونه می‌خواهد در مقابل این سپاه بزرگ مقاومت کند.

خدایا! تو خود، پیامبرت را یاری کن!

همسفر خوبم! بیا به سوی مدینه برویم، حمله نظامی به مدینه حتمی شده است، ما باید هر چه زودتر این خبر را به پیامبر برسانیم.

تا شهر مدینه راه زیادی داریم، فکر می‌کنم سفر ما چند روز طول بکشد...

آفرین بر این طرح ایرانی!

همسفر خوبم! آن نخلستان‌ها را می‌بینی، آنجا مدینه است! شهری که پیامبر مهربانی‌ها به آنجا مهاجرت کرده است. امروز این شهر، محل نزول فرشتگان الهی است.

باید به مرکز شهر برویم، به مسجد پیامبر. باید پیامبر را از هجوم دشمنان آگاه سازیم.

نگاه کن! مسجد پر از جمعیت است. هنوز که وقت نماز نشده است. تا اذان ظهر ساعتی مانده است. پس برای چه مردم در مسجد جمع شده‌اند؟ داخل مسجد می‌شویم. صدایی آشنا به گوش می‌رسد، این پیامبر است که برای مردم سخن می‌گوید: «ای مردم! جبرئیل بر من نازل شده است و به من خبر داده است که احزاب به زودی به جنگ ما خواهند آمد، به نظر شما، چگونه با آنان مقابله کنیم؟».

تو نگاهی به من می‌کنی و می‌گویی: منظور پیامبر از «احزاب» چیست؟ «احزاب»، جمع کلمه «حزب» است، «حزب» هم به معنای گروه است. از آن جهت که گروه‌ها و قبیله‌های متعددی می‌خواهند به مدینه حمله کنند، پیامبر از کلمه «احزاب» استفاده می‌کند.

آری! جنگ احزاب در پیش است.^{۱۲}

□□□

یکی از بزرگان از جا برمی خیزد و چنین می گوید: «خوب است ما نیروهای خود را از شهر مدینه خارج کنیم و به استقبال دشمن برویم. میدان جنگ باید در بیرون شهر باشد».

عده‌ای با این نظر مخالف هستند، وقتی دشمن چندین برابر ما باشد، نمی توان در خارج از شهر به مقابله با او پرداخت.

همه به فکر فرو می روند، به راستی چگونه می توان در مقابل این سپاه بزرگ مقاومت کرد؟

در جنگ احد، مسلمانان از شهر خارج شدند و به استقبال سپاه قریش رفتند و تجربه دردناکی را کسب کردند. آن روز قبیله قریش به جنگ آمده بود، اما امروز سپاه احزاب می آید، قبیله‌های عرب همه متحد شده اند و فقط به فکر نابودی اسلام هستند.

به راستی چه باید کرد؟

همه مردان جنگجوی مدینه از هفتصد نفر بیشتر نیستند. آنها چگونه می خواهند در مقابل لشکر ده هزار نفری مقاومت کنند؟

سکوت بر همه جا سایه افکنده است. فکر دیگری به ذهن دیگران نمی رسد، به راستی چه باید کرد؟^{۱۳}

□□□

— برخیز! برخیز و سخن بگو!

— با من هستی؟ وقتی بزرگان هستند من چه بگویم؟ من ایرانی هستم و در

این شهر غریبم.

— برخیز! چه کسی گفته تو بزرگ نیستی؟ تو سلمان محمدی هستی؟ مگر فراموش کرده‌ای که پیامبر چقدر به تو احترام می‌گذارد؟ برخیز و پیشنهاد خود را بگو.

— آیا کسی سخن مرا قبول می‌کند؟

— وظیفه تو فقط این است که برای دفاع شهر، پیشنهاد خود را بگویی. این پیامبر است که سرانجام باید تصمیم بگیرد.

و این‌گونه است که سلمان از جا برمی‌خیزد و رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید:

— من پیشنهاد خوبی برای دفاع از مدینه دارم.

— پیشنهاد تو چیست؟

— در ایران، گرداگرد شهرها، خندق و کانال بزرگی حفر می‌کنند تا دشمن نتواند به شهر حمله کند. من فکر می‌کنم خوب است هر چه سریع‌تر خندقی حفر کنیم و مانع هجوم دشمن به شهر شویم.^{۱۴}

□□□

این پیشنهاد جالبی است. تا به حال هیچ کس به آن فکر نکرده است، اصلاً در سرزمین حجاز هیچ‌گاه از این روش استفاده نشده است.

پیامبر رو به یارانش می‌کند، گویا دیگران هم این نظر را پسندیده‌اند، این بهترین راه برای دفاع از شهر است. پیامبر این نظر را تأیید می‌کند. اکنون دیگر باید هر چه سریع‌تر دست به اقدام زد.

آری! باید دور تا دور شهر را خندق بزرگی بکنیم، خندقی که هیچ اسب‌سواری نتواند از روی آن عبور بکند.

همه مردم به خانه‌های خود می‌روند تا بیل و کلنگ بیاورند و هر چه زودتر کار را شروع کنند.

□□□

– همسفر! بلند شو برویم یک بیل و کلنگ پیدا کنیم. بلند شو!
– ای بابا! این هم طرح شد. به خدا این کار هیچ فایده‌ای ندارد.
– چرا چنین می‌گویی؟ چرا این همه ناامیدی؟ کمی مثبت فکر کن!
– آقای نویسنده! من می‌خواهم مثبت فکر کنم، اما نمی‌شود، آیا می‌دانی کندن خندق دور شهر چقدر زمان می‌برد؟ مثل این که قرار است با بیل و کلنگ خندق بکنیم، این کار زمان زیادی می‌خواهد.
– مثل این که حق با توست. من به این فکر نکرده بودم. پس چرا سلمان این پیشنهاد را داد؟ مگر او خبر نداشت که به زودی سپاه احزاب به مدینه می‌رسد؟
– خوب است برویم با او سخن بگوییم.

□□□

به سوی هموطن خود، سلمان می‌رویم. سلام می‌کنیم، او با گرمی جواب ما را می‌دهد. او خیلی خوشحال است که هموطن خود را دیده است، برای همین رو به من می‌کند و می‌گوید:
– شما کجا، اینجا کجا؟
– من نویسنده هستم و همراه با همسفر خوبم به این شهر آمده‌ام.
– خیلی خوش آمدید.
– جناب سلمان! ما سخن شما را شنیدیم. شما پیشنهاد دادی تا مسلمانان برای دفاع، خندقی بکنند. آیا فکر کرده‌اید که این کار، زمان زیادی می‌خواهد؟

— با توکل به خدا در مدت کوتاهی آن را آماده کنیم.
— آخر این چگونه ممکن است؟ آیا قرار است معجزه‌ای روی بدهد.
— نه، ما با همین دست‌های خود، با بیل و کلنگ این خندق را آماده خواهیم کرد.

— آخر چگونه بر دور شهر مدینه می‌توان چنین خندقی را کند؟
— فهمیدم. شما منظور مرا متوجه نشدید. قرار نیست که ما تمام دور مدینه را خندق بکنیم. ما فقط در طرف غرب شهر خندق می‌کنیم.
— خوب این خندق چگونه می‌تواند مانع هجوم سپاه دشمن شود؟
— همراه من بیایید تا برایتان توضیح دهم.

□□□

همراه سلمان از مسجد خارج می‌شویم. کمی دورتر از مسجد، یک تپه‌ای وجود دارد. سلمان ما را به بالای آن تپه می‌برد. اکنون ما می‌توانیم تمام شهر مدینه را به خوبی ببینیم:

— خوب. آن طرف را نگاه کن، سمت شمال را می‌گوییم. چه می‌بینی؟
— رشته کوه بلندی را می‌بینم که سر به فلک کشیده است.
— این رشته کوه احد است که مانند دیواری بلند از شهر حفاظت می‌کند. دشمن هرگز نمی‌تواند از این سمت به ما حمله کند.
— تا به حال به این فکر نکرده بودم.
— سمت مشرق را نگاه کن! چه می‌بینی؟
— سیاهی می‌بینم که تا دور دست‌ها به چشم می‌آید که قسمتی از شهر را هم پوشانده است.

— به آن سیاهی، «حَرّه» می‌گویند. حَرّه، منطقه‌ای سنگلاخی است که عبور سپاه دشمن از آن بسیار مشکل است. این سنگلاخ‌های تنگ و پراکنده، امکان حمله دسته جمعی به دشمن نمی‌دهد، از این مسیر فقط دسته‌های پانصد نفری می‌توانند عبور کنند که سربازان اسلام می‌توانند آنان را آماج تیرهای خود قرار بدهند. سمت جنوب مدینه هم که نخلستان است و دشمن نمی‌تواند به صورت گروهی از میان این نخلستان‌ها حمله کند.

— با این حساب، فقط قسمت غرب باقی می‌ماند که باید خندق آنجا کنده شود.

— آری! آنجا زمین صاف است و تنها راه نفوذ دشمن به شهر است.^{۱۵}

□□□

با سلمان به مسجد برمی‌گردیم. چقدر بیل و کلنگ در کنار مسجد است. پس مردم کجا هستند؟

نزدیک اذان ظهر است. صدای اذان بلال به گوش می‌رسد. همه برای نماز به داخل مسجد رفته‌اند. نماز برپا می‌شود.

بعد از نماز همه همراه با پیامبر به سمت غرب شهر حرکت می‌کنند. ما هم همراه آنها می‌رویم.

تو به من نگاه می‌کنی و می‌گویی:

— مگر این مردم ناهار نمی‌خورند، من که خیلی گرسنه هستم. بیا برویم بازار یک غذایی تهیه کنیم.

— این موقع، هیچ غذایی پیدا نمی‌کنی. تازه اگر هم غذا پیدا کنی چگونه می‌خواهی آن را بخوری؟

— یعنی چه؟

– الآن ماه رمضان است. همهٔ مردم روزه هستند. باید تا غروب آفتاب صبر کنی.

– بابا! ما مسافر هستیم. بر مسافر روزه واجب نیست. این را همه می‌دانند.
– به هر حال، من باید همراه مسلمانان بروم تا ببینم ماجرا چه می‌شود.
– صبر کن من هم می‌آیم. چند ساعت گرسنگی را می‌توان تحمل کرد. شکر خدا که فصل زمستان است و روزها خیلی کوتاه.^{۱۶}

□□□

کمی که از مرکز شهر دور می‌شویم، به کوهی می‌رسیم. نام این کوه، سَلع است. کندن خندق را باید از اینجا شروع کرد. پیامبر مسیری که باید خندق کنده شود را مشخص می‌کند.^{۱۷}

حتماً می‌دانی که مسلمانان به دو گروه مهاجران و انصار تقسیم می‌شوند. مهاجران، کسانی هستند که در اصل از شهر مکه هستند اما همراه پیامبر به مدینه هجرت کرده‌اند، اما انصار به مسلمان مدینه گفته می‌شود، کسانی که از پیامبر دعوت کردند تا به شهر آنها بیاید. آنها اسلام را یاری نمودند.

پیامبر مسیر کندن خندق را به دو قسمت تقسیم کرده و هر کدام از انصار و مهاجران را مسئول آماده کردن یکی از آنها می‌کند.

مسیر خندق، تقریباً شش کیلومتر است. خطی که قسمت غرب شهر را در پناه خود می‌گیرد. دشمن برای هجوم به شهر فقط از این قسمت می‌تواند اقدام کند. البته عمق و عرض باید حداقل چهار متر باشد تا دشمن نتواند از آن عبور کند.^{۱۸}
برنامه‌ریزی حفر خندق چند ساعت طول می‌کشد، وقتی که مسیر کندن خندق مشخص می‌شود همه مشغول به کار می‌شوند. خود پیامبر به قسمت مهاجران

می‌آید، کلنگ به دست می‌گیرد و مثل بقیه مشغول کندن زمین می‌شود.^{۱۹}

□□□

– تو که هنوز قلم و کاغذ در دست داری؟

– خوب، دارم می‌نویسم.

– بس است، حالا دیگر وقت عمل است باید کلنگ در دست بگیری.

– چشم. هر چه تو بگویی همسفر!

– این طوری که من حساب کرده‌ام هر نفر باید دو متر از مسیر این خندق را

بکند.

ما هم مثل دیگران، شروع به کندن زمین می‌کنیم، تو کلنگ می‌زنی و من هم

خاک را جا به جا می‌کنم.

همه مسلمانان مشغول کار هستند. آنها با خاک‌ها، چیزی شبیه خاکریز درست

می‌کنند تا برای آنها حالت سنگر داشته باشد. قرار شده است که تیراندازها پشت

این خاکریزها موضع بگیرند و آماده تیراندازی باشند.

ساعتی می‌گذرد، آسمان سرخ می‌شود، خورشید در حال غروب است. وقت

افطار نزدیک است. خوشا به حال این مسلمانان که روزه بودند و اکنون با چه

خوشحالی روزه خود را افطار خواهند کرد. آنها می‌دانند که چند روز دیگر تا پایان

ماه رمضان نمانده است، می‌دانند که دلشان دوباره برای ماه رمضان، این ماه

زیبای خدا تنگ خواهد شد.

همه به سوی شهر باز می‌گردند، نماز را در مسجد می‌خوانند و به خانه‌های

خود می‌روند.

مدیون رحمت تو هستیم

صبح زود، هنوز آفتاب نرزه است که همه، همراه با پیامبر به سوی محل کندن خندق می‌روند. همه دست به کار می‌شوند. فرصت زیادی باقی نمانده است، باید تا نیامدن سپاه دشمن، خندق را آماده کنیم.

این روزها دشمن به فکر این است که هر چقدر می‌تواند نیرو جمع‌آوری کند. او به خیال خود با سپاه بزرگی می‌آید تا ریشهٔ اسلام را بکند.

عده‌ای کلنگ می‌زنند، عده‌ای هم خاک‌ها را جابجا می‌کنند، مسلمانان چه شوری دارند.

نگاه کن! پیامبر در کنار علی علیه السلام مشغول کار است. پیامبر کلنگ می‌زند، علی علیه السلام خاک‌ها را به بیرون خندق می‌برد.^{۲۰}

پیامبر با نشاطی وصف‌نشدنی، کلنگ می‌زند، عرق بر پیشانی‌اش نشسته است. او نمی‌خواهد با مردم فرقی داشته باشد، او مثل بقیه است، لباسش خاکی شده است، لبخند می‌زند، او هرگز به فکر ریاست بر مردم نیست، تاریخ تا به حال رهبری این‌گونه ندیده است که این‌قدر مثل مردم باشد، برای همین است که مردم این‌قدر او را دوست دارند.

وقتی مردم با چشم خود می‌بینند که خود پیامبر بیش از همه کار می‌کند و عرق

می‌ریزد، آنها هم با شور بیشتری کار می‌کنند.

□□□

صدای دلنوازی به گوش می‌رسد، خدای من! این کیست؟

اللَّهُمَّ لَوْلَا أَنْتَ مَا أَهْتَدَيْنَا وَ لَا تَضَدُّقْنَا وَ لَا صَلَّيْنَا...

این صدای پیامبر است، کاش می‌توانستم زیبایی این سخن را برایت بازگو کنم، تو خود می‌دانی که هیچ‌گاه نمی‌توان اوج زیبایی یک سخن را با ترجمه بیان کرد: بار خدایا! اگر رحمت تو نبود ما هرگز هدایت نمی‌شدیم، اگر مهربانی تو نبود ما به یکتایی تو ایمان نداشتیم و نماز نمی‌خواندیم. بار خدایا! آرامشی بر قلب‌های ما نازل کن و آن روزی که با دشمن روبرو شویم، ما را در راه خودت ثابت قدم بدار! همهٔ مسلمانان به این دعای پیامبر، آمین می‌گویند، اگر روزه هستند و تشنه و گرسنه، اما شنیدن این صدای زیبا، خستگی را از تن همه بیرون می‌کند و شور دیگری همه جا را فرا می‌گیرد.^{۲۱}

□□□

ساعتی می‌گذرد، نزدیک اذان ظهر هستیم. دیگر کم‌کم باید برای خواندن نماز آماده شویم.

آنجا چه خبر است؟ گویا یکی از مسلمانان از شدت گرسنگی از هوش رفته است.

ماجرا چیست؟ بیا ما هم جلو برویم.

این پیرمرد از صبح تا به الآن با زبانِ روزه مشغول کار کردن بوده است. گرسنگی او را خیلی اذیت کرده است.

پسر او رو به من می‌کند و می‌گوید: «دیشب پدرم که به خانه آمد بسیار خسته بود، مادرم تا رفت افطاری را آماده کند او به خواب رفت. او دیشب نه افطاری خورد نه سحری! در واقع او دو روز است که هیچ نخورده است، من صبح به او گفتم که امروز در منزل استراحت کند، اما او قبول نکرد. او به من گفت: هرطور شده است می‌آیم و مثل بقیه مردم کار می‌کنم.»^{۲۲}

و اینجاست که تو هم مثل من به این ایمان و پشتکار پیرمرد حسرت می‌خوری!

— الله اکبر الله اکبر!

این صدای بلال است که به گوش می‌رسد، نماز ظهر در همین جا برپا خواهد شد، کنار خندق. بعد از نماز همه سر کار خود می‌روند.

□□□

آنجا را نگاه کن! سلمان را می‌گویم که چگونه کار می‌کند، با این که سن و سالی از او گذشته است ولی به اندازه چندین نفر کار می‌کند.

همه از قدرت بدنی او حیرت زده‌اند، او چنان کلنگ می‌زند و دل سنگ و خاک را می‌شکافد که جوانان از او عقب می‌مانند. او بدون هیچ استراحتی، معجزه‌آسا کار می‌کند و جلو می‌رود که چشم‌ها را خیره می‌کند. در همین مدّت کم، به اندازه پنج نفر جلو رفته است. باور کردنی نیست. چگونه ممکن است پیرمردی با این سن و سال بتواند این‌گونه کار کند؟

انصار و مهاجران با خود می‌گویند: فردا باید از سلمان بخواهیم که به گروه ما بیاید. آنها غصّه می‌خورند که چرا از همان روز اوّل، سلمان را به گروه خود دعوت نکردند. اگر سلمان به گروه آنها ملحق شود خیلی خوب است.

□□□

این سر و صدا چیست که به گوش می‌رسد؟
این‌ها مهاجران هستند که دست سلمان را گرفته‌اند و می‌خواهند او را به گروه خود ببرند. آنها می‌گویند: سلمان از ماست. او از مردم مدینه نیست. او هم مثل ما هجرت کرده است.

از آن طرف صدای انصار بلند می‌شود: خیر، سلمان از ماست. او که اهل مکه نیست. مهاجران کسانی هستند که از مکه آمده‌اند، سلمان از ایران آمده و در مدینه ساکن شده است، او از انصار است.

مثل این که قضیه دارد جدی می‌شود. اختلاف این دو گروه بالا گرفته است. انصار و مهاجران دستان سلمان را گرفته‌اند و او را به سوی خود می‌کشند.
خبر به پیامبر می‌رسد، پیامبر به میان جمع آنها می‌آید. به سوی سلمان می‌رود و دست او را می‌گیرد و با صدای بلند می‌گوید: «سَلْمَانُ مِنَّا أَهْلَ الْبَيْتِ: سلمان از خاندان ماست».

همسفر! شنیدی یا نه؟

همه با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌روند. پیامبر به آنها فهماند که سلمان بالاتر از آن است که در گروه انصار یا مهاجران بگنجد. سلمان وصل به خاندان عصمت و وحی است، او خانه زاد عشق است.^{۲۳}

□□□

تو از کشوری دور به غربت آمدی، به عشق حقیقت آمدی. تا دیروز برده‌ای بی کس و تنها بودی، بی خانه و کاشانه بودی، از همه جا و همه کس وامانده بودی. اما چگونه شد که امروز این قدر عزیز شدی و به خاندان پیامبر وصل شدی؟

تو اکنون دریا شدی و بی‌همتای! تو همسایه دیوار به دیوار خانه‌ی علی و فاطمه و
حسن و حسین علیهما السلام شدی!

بر تو مبارک باد ای سلمان!

امروز پیامبر تاج شرف و عزتی را بر سر تو گذارد که هرگز نمونه نداشته است. تو
مایه‌ی مباحثات ایرانیان شدی و آنان برای همیشه به تو افتخار خواهند کرد.
دیگر کسی تو را سلمان فارسی نباید بخواند، تو سلمان محمدی هستی.

□□□

پنج روز از آغاز کندن خندق گذشته است. ماه رمضان هم تمام شده است و
امروز روز عید فطر است و مسلمانان هم چنان مشغول کار هستند.

تقریباً یک متر خندق را گود کرده‌ایم، هنوز باید خیلی زمین را بکنیم، خندق
حداقل باید چهار متر گود بشود.

نگاهی به دست‌های تو می‌کنم، از بس کلنگ زده‌ای، دست‌هایت پینه بسته
است، اما دلت چقدر روشن شده است. تو می‌دانی که این روزهای تاریخ هرگز
تکرار نخواهد شد. هر وقت خسته می‌شوی، نگاهی به آن سو می‌کنی، پیامبر و
علی علیهما السلام را می‌بینی، دلت خوش است که دیدار یار نصیبت شده است.

زنبیل را پر از خاک می‌کنی، حالا نوبت من است که آن را بردارم و از خندق
بیرون ببرم. زنبیل ما هم دیگر دارد پاره می‌شود، یادت باشد که بعداً آن را تعمیر
کنیم تا پاره نشود.

وقتی دارم به سمت خندق برمی‌گردم، صدایی آشنا به گوشم می‌رسد. چندین
نفر در وسط خندق جمع شده‌اند. سلمان هم در میان آنهاست. آنها دارند با هم
سخن می‌گویند:

— عجب سنگ سختی؟ کلنگ من هم شکست.
— فکر نمی‌کنم بتوانیم این سنگ بزرگ را بشکنیم.
— خوب است با کمک دیگران این سنگ را جابجا کنیم.
— چه حرف‌های عجیبی می‌زنی! سنگی به این بزرگی را چگونه می‌خواهی
جابجا کنیم؟

— پس خوب است مسیر خندق را کمی به راست منحرف کنیم.
— قبل از این کار باید با پیامبر مشورت کنیم.
قرار بر این می‌شود که سلمان نزد پیامبر برود و ماجرا را به ایشان خبر بدهد.
نمی‌دانم پیامبر چه دستوری خواهد داد، به هر حال، این یک سنگ نیست،
صخره‌ای است بزرگ که از دل خاک بیرون زده است!

□□□

بعد از لحظاتی، پیامبر به این سو می‌آید، دیگران هم جمع می‌شوند. همه
منتظر هستند ببینند که پیامبر چه نظری خواهد داد.
پیامبر نگاهی به سنگ می‌کند، بعد کلنگ سلمان را می‌گیرد و آن را بالا
می‌آورد و نام خدا را بر زبان جاری می‌کند و ضربه‌ای محکم به سنگ می‌زند.
ناگهان سنگ ترک می‌خورد و از درون آن نوری می‌درخشد که چشم‌های همه را
خیره می‌کند. پیامبر فریاد برمی‌آورد: الله اکبر!
بانک الله اکبر مسلمانان در فضا طنین می‌اندازد.
پیامبر بار دیگر، کلنگ را بالا می‌آورد و ضربه دوم را فرود می‌آورد. باز نوری
می‌درخشد، الله اکبر!
ضربه سوم پیامبر که بر سنگ فرود می‌آید، نور دیگری پدیدار می‌شود و سنگ

قطعه قطعه می‌شود.

اکنون پیامبر کلنگ را به دست سلمان می‌دهد.

□□□

ای یاران من!

شما دیدید که چون ضربهٔ اوّل را به این سنگ زدم، جرقه‌ای از نور درخشید، جبرئیل به من خبر داد که اسلام به زودی به مدائن، پایتخت ایران خواهد رفت. وقتی ضربه دوم را زدم، جبرئیل به من مژده داد که روزی روم را فتح خواهید نمود و در ضربه سوم باخبر شدم که یمن را هم فتح خواهید کرد.

یاران من! شمارا بشارت باد که پیروزی از آن شماست، روزی می‌آید که ایران، روم و یمن مسلمان شوند و جز خدای یگانه پرستش نکنند. فریاد شادی همه جا را فرا می‌گیرد. آری! آینده از آن ماست. درست است که این روزها، روزهای سختی است، اما دریغی نیست که فردا، فردای اسلام است. روزی که ندای «الله اکبر» در همه جا طنین‌انداز شود.^{۲۴}

□□□

- بین پیامبر چه حرف‌هایی می‌زند. او چگونه مردم را فریب می‌دهد.
- چند روز دیگر سپاه مکه می‌آید و همهٔ این مردم را قتل عام می‌کند، حالا پیامبر به آنها وعدهٔ حکومت ایران را می‌دهد.
- این همان مردم فریبی است، پیامبر نباید این کارها را بکند.
- خوب، رهبر یعنی همین دیگر. رهبر باید مردمش را فریب بدهد. اگر به آنها بگوید که خود را برای مرگ آماده کنید، دیگر کسی حرفش را قبول نمی‌کند. او باید این وعده‌های دروغ را به مردم بدهد تا بتواند ریاست کند.

— نگاه کن! از وقتی که پیامبر این سخن را به مردم گفته است، آنها با شدت بیشتری کار می‌کنند. بیچاره‌ها!

— فکر می‌کنم این یک سیاست تبلیغی بود تا مردم مقداری امید پیدا کنند.

□□□

خدای من! این چه سخنانی است که من می‌شنوم. آخر چگونه باور کنم که اینها مسلمان هستند؟

آیا اینها قرآن را قبول دارند؟ نمی‌دانم؟

مگر قرآن نمی‌گوید که در سخن پیامبر هیچ خطایی نیست؟ چرا آنها این‌گونه در مورد پیامبر سخن می‌گویند؟

اینها که هستند؟

تعجب نکن! همسفر! مگر خبر نداری که در قرآن، خدا بارها و بارها در مورد منافقان سخن گفته است؟

منافقان کسانی هستند که به ظاهر به پیامبر ایمان آورده‌اند، اما قلبشان از ایمان بهره‌ای نبرده است.

□□□

نسیم می‌وزد، بوی عطر می‌آید، جبرئیل نازل می‌شود و آیه‌ای را برای پیامبر می‌خواند:

﴿وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا﴾*

آن روز را به یاد آور که منافقان گفتند: خدا و پیامبر به ما وعده دروغ داده‌اند. پیامبر این آیه را برای همه می‌خواند، اکنون همه می‌فهمند که منافقان، وعده

*. سوره احزاب، آیه ۱۲.

خدا را دروغ شمرده‌اند. آری! وعده پیامبر، وعده خداست.

کاش می‌توانستم نام شما را بیان کنم!

ای منافقانی که با این سخن خود، پیامبر را رنجانید، شما فقط امروز را می‌بینید که پیامبر با یارانش در مدینه پناه گرفته است و دشمن با ده هزار نفر به سوی او می‌آید، اما وعده خدا خیلی نزدیک است، روزی می‌آید که ندای اسلام، ایران، روم و یمن را فرا می‌گیرد. این وعده خداست و وعده خدا بسیار نزدیک است.^{۲۵}

□□□

مسلمانان در شرایط سخت اقتصادی هستند، درست است که مدینه تا اندازه‌ای نخلستان و کشاورزی دارد، اما این برای همه مردم کافی نیست. از آن طرف امکان خرید گندم و غلات به صورت زیاد برای آنها فراهم نیست. در واقع، روزهای سختی بر مسلمانان می‌گذرد.

خیلی از آنها در یک شبانه روز فقط چند دانه خرما می‌خورند، درست است که گرسنه هستند اما با تمام توان تلاش می‌کنند و برای حفظ اسلام زحمت می‌کشند.

چه کسی باور می‌کند که خود پیامبر مدتی است گرسنه است؟

چه کسی از این ماجرا خبر دارد؟

او غذای خود را به دیگران می‌بخشد، به آنانی که ضعیف‌تر هستند، او تنها

رهبری است که گرسنه می‌ماند تا بقیه گرسنگی نکشند.^{۲۶}

□□□

آن بانوی بزرگوار کیست که با کمال حجاب و عفاف به سوی پیامبر می‌رود؟
پیامبر بوی بهشت را احساس می‌کند، بوی سیب را!
خدای من!
این بوی سیب از کجاست؟
ماجرا چیست؟ این بانو کیست؟
پدر به فدای تو باد دخترم!
این فاطمه علیها السلام است که به دیدار پدر آمده است. من بوی بهشت را از فاطمه‌ام
استشمام می‌کنم.

فاطمه علیها السلام به پدر سلام می‌کند و به روی او لبخند می‌زند. پیامبر با محبت
جواب سلام او را می‌دهد.
نگاه کن! پیامبر چقدر از دیدن دخترش خوشحال شده است، همه خستگی‌ها و
گرسنگی‌هایش فراموش شده، آری! فاطمه علیها السلام، پاره تن پیامبر است.^{۲۷}

□□□

— پدر! امروز توانستم مقداری گندم تهیه کنم، آن را آسیاب کردم و نان تهیه
کردم. این نان را چند قسمت کردم. مقداری به کودکانم، حسن و حسین علیهم السلام داده‌ام،
این قسمت را هم برای شما آورده‌ام.
— فاطمه جانم! من خدا را شکر می‌کنم. سه روز است که هیچ غذایی
نخورده‌ام.

پیامبر تکه نان را از دست فاطمه علیها السلام می‌گیرد، اشک در چشم فاطمه علیها السلام نشسته
است. چشم پیامبر به چشمان دخترش خیره می‌شود:

— دخترم! چرا گریه می‌کنی؟ چه شده است؟

— کاش می‌توانستم زودتر غذایی تهیه کنم و برای شما بیاورم. شما سه روز است که هیچ غذایی نخورده‌اید. اما خوب می‌دانید تا امروز چیزی در خانه نبود تا برای شما بیاورم.^{۲۸}

— گریه مکن! من طاقت گریه تو را ندارم.

— پدر جان! مبادا به علی در این مورد سخنی بگویی! مبادا او غصه بخورد.

— پدر به فدای تو شود. خاطرت جمع باشد من به شوهرت چیزی نمی‌گویم.

اکنون فاطمه علیها السلام به سوی علی علیه السلام می‌رود تا او را ببیند. پیامبر چقدر دوست دارد تا بار دیگر دخترش را در آغوش بگیرد، آخر او هر وقت دلش برای بهشت تنگ می‌شود فاطمه‌اش را می‌بوید و می‌بوسد، اما او باید صبر کند تا به خانه فاطمه علیها السلام برود، اینجا که نمی‌شود دخترش را ببوسد.

□□□

تو با تعجب به سخنان من گوش می‌کنی. تعجب می‌کنی، آیا به راستی پیامبر

از فاطمه علیها السلام بوی بهشت را استشمام می‌کند؟

آری! مگر سخن پیامبر را نشنیده‌ای؟ مگر قصه معراج را نخوانده‌ای؟

معراج دیگر چیست؟

شبی که پیامبر به آسمان‌ها سفر کرد. شبی که او مهمان خدا بود و به بهشت

رفت.

آن شب، شب بزرگی بود، تمام آسمان‌ها غرق شادی بود، بهترین دوست خدا،

مهمان عرش خدا شده بود.

می‌بینم دوست داری برایت بگویم که آن شب پیامبر چه دید و چه شنید؟
چشم! من برایت این چنین می‌گویم:

□□□

آنجا بهشت بود، بهشتی که خدا برای بندگان خوش آفریده است. چقدر زیبا و دلنشین بود.

ناگهان بویی بس خوش به مشام پیامبر رسید. او رو به جبرئیل کرد و گفت:
«این بوی خوش از چیست که تمام بهشت را فرا گرفته و بر عطر بهشت، غلبه پیدا کرده است؟».

جبرئیل پاسخ داد: «این بوی سیب است! سیصد هزار سال پیش، خدای متعال، سیبی با دست خود آفرید. ای محمد! سیصد هزار سال است که این سؤال برای ما بدون جواب مانده است که خداوند این سیب را برای چه آفریده است؟».
و بعد از لحظاتی، گروهی از فرشتگان نزد پیامبر آمدند. آنان همراه خود همان سیب را آورده بودند.

آنها خطاب به پیامبر گفتند: «ای محمد! خدایت سلام می‌رساند و این سیب را برای شما فرستاده است.»^{۲۹}

آری! پیامبر، مهمان خدا بود و خدا می‌دانست از مهمان خود چگونه پذیرایی کند. خدا، سیصد هزار سال قبل، هدیهٔ پیامبر خود را آماده کرده بود.
به راستی هدف خدا از خلقت آن سیبِ خوشبو چه بود؟ فرشتگان چه موقع به جواب سؤال خود رسیدند؟

می‌دانم که تو هم می‌خواهی از راز آن سیب باخبر بشوی؟

پیامبر به زمین آمد و به خانه خدیجه علیها السلام رفت. آن سیب را تناول کرد. بعد از مدتی، فاطمه علیها السلام به دنیا آمد. از آن روز به بعد، پیامبر بوی آن سیب را از فاطمه علیها السلام جستجو می‌کند.

پیامبر دخترش را می‌بوسد و می‌بوید. یک روز هم عایشه (همسر پیامبر) که این منظره را دید و زبان به اعتراض گشود. پیامبر به او فرمود: «فاطمه من از آن میوه بهشتی خلق شده است».^{۳۰}

این سخن پیامبر است: «من هرگاه دلم برای بهشت تنگ می‌شود فاطمه‌ام را می‌بویم و می‌بوسم».^{۳۱}

أبروی من رفت، حالا چه کنم؟

چهار اسب سوار به این سو می آیند، چقدر سریع پیش می تازند، آنها که هستند و چه می خواهند؟ نکند از سواران دشمن باشند؟
آنها نزدیک و نزدیک تر می شوند. از اسب پیاده می شوند، یکی از مسلمانان به سوی آنها می رود:

– شما که هستید؟

– برادر! ما مسلمان هستیم.

– از کدام قبیله هستید؟

– از قبیلهٔ خزاعه هستیم که در بین راه مکه زندگی می کنیم. اکنون برای پیامبر خبر مهمی آورده ایم.^{۳۲}

آنها به سوی پیامبر می روند، سلام می کنند و می گویند: ای رسول خدا! سپاهیان مکه دیروز حرکت کرده اند. فکر می کنیم که آنها تا هفت یا هشت روز دیگر به اینجا برسند.

پیامبر از آنها تشکر می کند که این همه راه آمده اند تا این خبر را به او برسانند. هنوز قسمتی از خندق مانده است، مسلمانان باید بیشتر و بیشتر کار کنند. این خبر به همه اعلام می شود. فرصت زیادی باقی نمانده است.

چند روز می‌گذرد.

□□□

– جوان! با تو هستم! کجا می‌روی؟ چرا خندق را رها کرده‌ای؟

– دیگر نمی‌توانم طاقت بیاورم. باید بروم؟

– کجا بروی؟

– می‌خواهم به خانه بروم. با همسرم سخن بگویم. هرطور باشد او را راضی می‌کنم.

جابر به سوی خانه‌اش می‌رود، من هم به دنبال او می‌روم، ببینم چه خبر است. او مدام با خودش حرف می‌زند. خیلی ناراحت است. گاهی نگاهش را رو به آسمان می‌کند و چیزی می‌گوید.

بعد از لحظاتی، او وارد خانه می‌شود. سلام می‌کند و در گوشه‌ای می‌نشیند. همسرش برای جابر ظرف آبی می‌آورد:

– چه شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟ چرا کار خودت را رها کردی و به خانه آمده‌ای؟

– همسرم! آیا خبر داری که پیامبر چند روز است که غذا نخورده است. من چگونه گرسنگی پیامبر را ببینم. من یک فکری به ذهنم رسیده است!

– چه فکری؟

– قول بده که مخالفت نکنی.

– جابر! من کی تا به حال با تو مخالفت کرده‌ام.

– می‌دانم که تمام دارایی ما یک برّه کوچک است. اما من می‌خواهم...

– فهمیدم. آفرین بر تو! این فقط شوهر من است که این‌گونه ایثار می‌کند.

— یعنی تو هم موافق هستی؟

— بله، همه هستی من، فدای پیامبر خدا باد.

□□□

جابر ظرف آبی برمی دارد و بزّه را آب می دهد، سپس نام خدا را می برد و آن بزّه را ذبح می کند. وقتی گوشت آن آماده شد، تحویل همسرش می دهد. اکنون دیگر جابر باید به سوی خندق برود تا پیامبر را برای نهار دعوت کند. او چقدر خوشحال است که امروز بهترین بنده خدا در خانه اش مهمان خواهد بود. همسر جابر مشغول تهیه غذا می شود. او می خواهد آبگوشت درست کند. چقدر این غذا خوشمزه خواهد بود، آبگوشت با گوشت تازه گوسفند! او مقداری جو هم در منزل دارد، آن را برمی دارد و در پشت آسیاب دستی خود می نشیند و شروع به آسیاب کردن آن می کند. او می خواهد خوشمزه ترین نان جو را بپزد. امروز پیامبر مهمان آنهاست.

□□□

جابر به خندق می آید و شروع به کار می کند. هنوز تا ظهر خیلی مانده است. او باید صبر کند تا همسرش غذا را آماده کند. بعد از چند ساعت، صدای اذان ظهر به گوش می رسد، همه برای خواندن نماز آماده می شوند. نماز جماعت بر پا می شود. بعد از نماز جابر می خواهد به پیامبر خبر بدهد، جلو می رود اما می بیند که دور پیامبر شلوغ است، اگر الان پیامبر را دعوت کند بقیّه هم توقع خواهند داشت، درست است که آنها هم گرسنه هستند، اما غذایی که جابر تهیه کرده فقط برای ده نفر کافی است. آخر بزّه او خیلی کوچک بوده است.

جابر با خود می‌گوید: خوب است صبر کنم، هر وقت پیامبر به خندق رفت و مشغول کار شد به او خبر بدهم. آن وقت دور پیامبر خلوت است.

□□□

پیامبر مثل همهٔ مردم مشغول کار است. او کلنگ می‌زند و علی رضی الله عنه خاک‌ها را از خندق بیرون می‌برد.

جابر از خندق پایین می‌آید:

— ای رسول خدا! جانم به فدای شما باد. من از شما درخواستی داشتم.

— چه درخواستی ای جابر؟

— امروز در خانه غذایی تهیّه کرده‌ایم. گوسفند کوچکی داشتم آن را ذبح کرده‌ایم. از شما می‌خواهم که همراه با چند نفر از یارانتان به خانه‌ام بیایید و از آن غذا میل کنید. آیا دعوتم را قبول می‌کنید؟

— دست شما درد نکند. ما به خانه تو می‌آییم.

جابر خیلی خوشحال می‌شود. پیامبر دست خود را دراز می‌کند و دست جابر را در دست می‌گیرد و به سوی یاران خود می‌رود و با صدای بلند می‌گوید: «ای یاران من! امروز برای غذا به خانه جابر دعوت شده‌ایم. همگی با هم به خانه جابر می‌رویم، به همه خبر بدهید».

همه خوشحال می‌شوند، خیلی از آنها مدّتی است که غذا نخورده‌اند، آنها رو به جابر می‌کنند و می‌گویند: چه غذایی برای ما آماده کرده‌ای؟ او در پاسخ نمی‌داند چه بگوید. آرام می‌گوید: آب گوشت با گوشت تازه!

به به! همه کلنگ‌ها و بیل‌ها را رها می‌کنند و به بالای خندق می‌آیند تا همراه پیامبر به خانه جابر بروند.

سر و صدا بلند است، همه به هم خبر می‌دهند، کسانی که در آن طرف خندق

هستند بی‌خبر نمانند: ای مردم! همه ما امروز در خانه جابر مهمان هستیم! زود باشید! بشتابید! دعوت عمومی جابر را اجابت کنید.
جابر نگاه می‌کند، حدود هفتصد نفر همراه پیامبر می‌آیند، او از پیامبر اجازه می‌گیرد تا سریع‌تر به خانه برود.

□□□

دیدید که چه شد؟ آبروی من رفت! خدایا! خودت رحم کن!
جابر سراسیمه وارد خانه می‌شود، همسرش نگاهی به او می‌کند:
– چه شده؟ چرا این قدر پریشان و مضطرب هستی؟
– می‌خواستی چه بشود؟ همه مردم شهر به خانه ما می‌آیند. الان است که آبروی من پیش همه مردم برود. خدایا! من چه کنم؟
– جابر! با تو هستیم. آیا تو همه آنها را دعوت کردی؟
– نه.
– پس چه کسی همه مردم را برای ناهار دعوت کرد.
– پیامبر.
– آیا تو به پیامبر گفتی که غذا برای همه آماده کرده‌ای؟
– ای زن! چه حرف‌هایی می‌زنی! چگونه ممکن است که من چنین بی‌عقلی کرده باشم! می‌دانی هفتصد نفر، چند دیگ بزرگ غذا می‌خواهند، ما که یک دیگ کوچک غذا، بیشتر نداریم.
– جابر! درست بگو بدانم به پیامبر چه گفتی؟
– وقتی پیامبر با علی رضی الله عنه کنار هم بودند نزدش رفتم و ماجرا را گفتم. گفتم که شما همراه با چند نفر از یارانمان به خانه ما بیایید. گفتم یک بره‌ای را

ذبح کرده‌ایم و...

— جابر! پس چرا نگران هستی. بگذار همهٔ مردم دنیا به خانهٔ ما بیایند. آنها مهمان پیامبر هستند، او خود می‌داند چگونه از آنها پذیرایی کند. او از من و تو داناتر است.

این سخن همسر جابر، مثل آبی که روی آتش می‌ریزند، قلب جابر را آرام می‌کند. او دیگر هیچ نمی‌گوید. به سمت در خانه می‌رود و منتظر پیامبر می‌ماند. فقط زیر لب آرام می‌گوید: خدایا! تو را شکر می‌کنم که به من همسری این چنین با معرفت و فهمیده داده‌ای!

□□□

پیامبر سلام می‌کند و وارد خانه می‌شود و کنار تنور می‌رود. او نگاهی به دیگ کوچک غذا می‌کند و زیر لب دعا می‌خواند. او رو به جابر می‌کند و می‌گوید: اکنون مهمانان خود را ده نفر، ده نفر به درون خانه دعوت کن. وقتی ده نفر اول غذای خود را خوردند، ده نفر دیگر را دعوت کن.

آری! خانه جابر خیلی کوچک است و گنجایش بیش از ده نفر را ندارد. اکنون او به همسر جابر می‌گوید: برایم کاسه‌ای بزرگ بیاورید. پیامبر کاسه را می‌گیرد و مقداری نان را با دست خودش خورد می‌کند و داخل کاسه می‌ریزد بعد مقداری هم آب گوشت و گوشت روی نان‌ها می‌ریزد و کاسه را به دست جابر می‌دهد تا برای مهمانان ببرد. مهمانان شروع به خوردن می‌کنند، چه غذای خوشمزه‌ای! تا به حال چنین آب‌گوشتی نخورده بودیم.

ساعتی می‌گذرد، جابر گروه‌های ده نفری را اطعام می‌کند، همه از این غذا تعریف می‌کنند. خوشا به حال تو ای جابر! کاش همسر ما هم هنر آشپزی همسر

تو را می‌داشت!

ساعتی دیگر همه مهمانان غذا خورده‌اند و به سوی خندق رفته‌اند تا کار خود را ادامه بدهند.

پیامبر برای جابر و همسرش غذا می‌ریزد و به دست جابر می‌دهد، وقتی جابر غذا را می‌خورد تازه می‌فهمد که حق با مردم بود که این قدر از این غذا تعریف می‌کردند.

اکنون که همه سیر شده‌اند پیامبر برای خودش مقداری غذا در ظرف می‌ریزد و چند لقمه می‌خورد و سپس دست هایش را به شکر و سپاس رو به آسمان می‌گیرد.

پیامبر از جا برمی‌خیزد و با جابر خداحافظی می‌کند و از منزل بیرون می‌رود. اکنون جابر به سراغ دیگ غذا می‌رود، می‌بیند که اصلاً ذره‌ای از آن کم نشده است! به راستی چه شده است! او متحیر می‌شود، نمی‌داند چه بگوید که صدای همسرش به گوشش می‌رسد: جابر! این یک معجزه است!^{۳۳}

□□□

چند روز می‌گذرد، دیگر تا پایان کردن خندق چیزی نمانده است. باید هرطور که شده قبل از رسیدن سپاه دشمن، همه چیز آماده باشد. پیامبر دستور داده‌اند تا مقدار زیادی سنگ در اطراف خندق جمع‌آوری بشود. درست است که اگر دشمن بخواهد از خندق عبور کند، تیراندازان به آنها حمله خواهند کرد، اما مردم عادی هم می‌توانند به سوی آنان سنگ پرتاب کنند.

□□□

نزدیک غروب آفتاب که می‌شود، آخرین قسمت خندق هم آماده می‌شود. همه

خوشحال هستند. پیامبر دستور می‌دهد تا بر دامنه کوه سَلَع، خیمه‌ای نصب کنند، این خیمه در واقع، خیمه فرماندهی است.^{۳۴}

کوه سَلَع در کنار خندق قرار گرفته است و از دامنه آن، همه جا دیده می‌شود و پیامبر می‌تواند به همه جا اشراف داشته باشد و نیروهای خود را برای دفاع از شهر بسیج کند و در هر کجا که ضعفی مشاهده کند نیروی کمکی ارسال نماید. کوه سَلَع از هر جهت، بهترین مکان برای فرماندهی نیروها می‌باشد.

قرار بر این می‌شود که مسلمانان در سرتاسر مسیر خندق موضع بگیرند و اگر دشمن قصد عبور از خندق را داشت با او درگیر شوند. حدود سی اسب‌سوار هم مسئول رساندن دستورات پیامبر به نیروها می‌شوند، گروهی هم در کنار کوه سَلَع موضع می‌گیرند.

□□□

ابوسفیان به نزدیکی‌های مدینه رسیده است. او بسیار خوشحال است، او خیال می‌کند این بار می‌تواند اسلام را نابود کند، او به قتل‌عام مسلمانان فکر می‌کند.

سپاه احزاب به سه سپاه بزرگ تقسیم شده است: سپاه قریش، سپاه قطفان و سپاه قبیله‌های دیگر (بنی اسد، بنی قَزاره و...).

قرار است همه چیز طبق دستور ابوسفیان انجام شود. او فرمانده کل قوا است.^{۳۵}

خبرهایی از مدینه به گوش این مردم رسیده است، این که پیامبر برای دفاع، دستور کندن خندق داده است، اما آنها این را چیزی شبیه به شوخی می‌دانند. آخر چه چیز می‌تواند در مقابل ده هزار جنگجو مقاومت کند. تاریخ این سرزمین، چنین سپاهی را تا به حال ندیده است.

راه زیادی تا مدینه نمانده است، حدود یک ساعت دیگر آنها به مدینه می‌رسند اما ابوسفیان دستور توقف می‌دهد. او می‌خواهد امشب را در اینجا توقف کند و صبح سحر به سوی مدینه هجوم ببرد. او می‌داند که همه سپاهیان خسته هستند و نیاز به استراحت دارند. باید او صبح، حمله را آغاز نماید. خیمه‌ها بر پا می‌شود، سپاه در این بیابان اتراق می‌کند.



هنوز خیلی تا طلوع آفتاب مانده است که سپاه احزاب به سوی مدینه حرکت می‌کند، بعد از مدتی، نخلستان‌های مدینه نمایان می‌شود. ابوسفیان دستور می‌دهد تا طبل جنگ را به صدا درآورند.

هیاهویی برپا می‌شود، ده هزار نفر به سوی شهر مدینه می‌آیند، ابوسفیان که سوار بر اسب است با صدای بلند می‌خندد و می‌گوید: ای محمد! گفته بودم که می‌آیم! آماده باش که این بار پیروزی از آن من است.

سپاه احزاب به جلو می‌رود، چیزی به شهر مدینه نمانده است. همه مسلمانان در موضع خود مستقر شده‌اند، تیراندازها همه کمین گرفته‌اند و منتظر آمدن سپاه هستند. پیامبر بر دامنه کوه سلح همه چیز را کنترل می‌کند.

ابوسفیان دستور حمله را می‌دهد، شیپور جنگ نواخته می‌شود، شمشیرها از غلاف بیرون می‌آید.

به پیش ای سپاهیان دختران خدا! به پیش!

شما باید از دین پدران خود دفاع کنید، مردم مدینه را بکشید، یاران محمد را قتل عام کنید، ریشه فتنه را از این سرزمین بکنید!
سواران به پیش می‌تازند، هیاهویی می‌شود...

□□□

چرا ایستاده‌اید؟ حمله کنید؟ جلو بروید!

ولی هیچ کس جلوتر نمی‌رود، بار دیگر ابوسفیان فریاد می‌زند: از چه ترسیده‌اید، جنّ دیده‌اید؟ جلو بروید، همه را قتل عام کنید!
هیچ کس قدم از قدم بر نمی‌دارد، یکی به سوی ابوسفیان می‌آید:
– جناب فرمانده! جلو ما خندق عمیقی است، ما نمی‌توانیم از آن عبور کنیم.
– یعنی چه؟ همه با هم هجوم ببرید و جنگ را آغاز کنید.
– خندق خیلی عمیق است، اگر وارد آن خندق بشویم آماج تیرها و سنگ‌ها قرار می‌گیریم.

– برو کنار ببینم آنجا چه خبر است.

ابوسفیان جلو می‌آید، از تعجب دارد شاخ درمی‌آورد!! باور نمی‌کند، خندقی عمیق راه را بر سپاه احزاب بسته است. آن طرف خندق هم مسلمانان با تیر و سنگ آماده‌اند. هیچ راه عبوری بر روی خندق نیست. چه باید بکنیم؟

□□□

– این نقشه را چه کسی یاد محمد داد؟ تا به حال، در این سرزمین چنین چیزی سابقه نداشته است.

– جناب فرمانده! می‌گویند که یک ایرانی به نام سلمان این کار را کرده است.

– اگر دستم به این سلمان برسد می‌دانم با او چه کنم.

– حالا می‌گویید چه کنیم؟

– بروید گم شوید تا من ببینم چه خاکی باید به سرم بریزم!

□□□

چرا این قدر عصبانی هستی؟ ای ابوسفیان! فرمانده کل قوا که نباید با سربازانش این طوری حرف بزند.

می بینم که تو هم عصبانی هستی آقای حَی! ای یهودی! همه این آتش ها زیر سر توست. تو بودی که همه را تحریک به جنگ با پیامبر کردی. تو که می خواستی ریشه اسلام را بکنی. درست است؟ یادت می آید که چقدر این طرف و آن طرف رفتی و نیرو جمع کردی. دلت به ده هزار سربازت خوش بود!

از این ناراحت هستی که همه این جنگجویان در کنار این خندق، هیچ شده اند! بگو بدانم فایده این سپاه تو چیست؟

گیرم که تو به جای ده هزار جنگجو، خیلی بیشتر نیرو می آوردی، باز هم کاری نمی توانستی بکنی. وقتی که نتوانی به مسلمانان دسترسی داشته باشی و آنها از هجوم یکباره تو در امان باشند، تعداد سربازها به چه کار می آید؟

□□□

تنها راه این است که مسلمانان را هدف تیرهای خود قرار بدهیم. این فکری است که به ذهن ابوسفیان می رسد. او دستور می دهد تا تیراندازان جلو بیایند و با کمان های خود به سوی مسلمانان تیراندازی کنند.

مسلمانان همه در پناه سنگرهای خود قرار می گیرند، سنگرهایی که با خاک های خندق آماده کرده اند. باران تیر می بارد. از این طرف هم تیراندازان مسلمان دست به کار می شوند و به آن طرف تیر پرتاب می کنند.

ابوسفیان خیلی زود می فهمد که تیراندازی هم فایده ای ندارد. اگر آنها همه تیرهای خود را هم مصرف کنند، کاری از پیش نخواهند برد.

حَی و ابوسفیان از خشم، دندان بر هم می‌سایند، نمی‌دانند چه کنند، ساعت‌ها تیراندازی، هیچ چیز را تغییر نداده است.

□□□

شب فرا می‌رسد، همه جا تاریک می‌شود، دیگر به زحمت می‌توان چیزی را دید.

آیا ممکن است دشمن در نیمه شب، از تاریکی استفاده کند و از خندق عبور کند؟ مسلمانان باید خیلی هوشیار باشند.

آن سیاهی چیست که از خندق پایین می‌رود؟ او به کجا می‌رود؟ او کیست؟ نگاه کن! به او سمت اردوگاه دشمن می‌رود.

او در حالی که شمشیر به دست دارد نزدیک اردوگاه دشمن می‌شود، و همه حرکت‌های آنها را زیر نظر می‌گیرد.

به راستی این خیلی شجاعت می‌خواهد که تنهای تنها از خندق عبور کنی و در نزدیکی دشمن نگهبانی بدهی.

فصل زمستان است، هوا سرد است، اما او تا صبح به نگهبانی مشغول است. او گاهی نماز می‌خواند، گاهی با خدا مناجات می‌کند، اما چهار چشمی مواظب اردوگاه دشمن است.

سپیده صبح می‌زند، هوا کم‌کم می‌خواهد روشن بشود که او به سوی مسلمانان برمی‌گردد. اکنون دیگر هوا روشن شده است، نزدیک می‌شوم تا او را خوب ببینم و بشناسم.

تو فکر می‌کنی او که باشد.

او کسی نیست جز علی علیه السلام! ۳۶

چرا پیمان نامه را پاره می‌کنی؟

چند روز سپری می‌شود، سپاه احزاب در پشت خندق پراکنده شده‌اند. آنها نمی‌دانند چه کنند، آنها آذوقه زیادی برای خود نیاورده‌اند. علوفه کمی برای اسب‌ها و شترهای خود همراه دارند. آنها می‌دانند که نمی‌توانند مدت زیادی اینجا بمانند.

امسال کمتر از همه سال‌ها باران باریده است. مسلمانان مدینه تا دیروز، کم باریدن باران را بلا می‌دانستند، اما امروز می‌فهمند که همه کارهای خدا حکمتی دارد. اگر باران مثل هر سال در فصل بهار زیاد می‌بارید، در بیابان‌های اطراف مدینه علوفه برای اسب‌ها و شترهای سپاه احزاب یافت می‌شد، اما به برکت نیامدن باران، هیچ علوفه‌ای در بیابان نیست تا کفار بتوانند از آن بهره ببرند. برای همین است که شرایط بر آنها سخت شده است.

ابوسفیان و دیگر سران قبیله‌ها در جلسه‌ای گرد هم جمع شده‌اند تا فکری برای مشکل خود بکنند، حئی و دیگر یهودیانی که همراه او هستند، بیش از همه ناراحت هستند. آنها هرگز باور نمی‌کردند که این‌گونه با شکست روبرو شوند. باید کاری کرد، نمی‌شود دست روی دست گذاشت.

□□□

ابوسفیان به یاد خاطره‌ای می‌افتد، روزی که حئی همراه با دیگر دوستان یهودیش به مکه آمدند به او سخنی گفته بودند. حئی در آن روز به ابوسفیان گفته بود که او می‌تواند یهودیان بنی‌قریظه را راضی کند تا با محمد اعلام جنگ کنند.

ابوسفیان با خود می‌گوید اگر این اتفاق بیفتد و بنی‌قُرَیْظَه وارد جنگ شوند، شرایط به نفع ما تغییر خواهد کرد و حتماً محمّد شکست خواهد خورد.

ابوسفیان رو به حَیّ می‌کند و از او می‌خواهد تا هر چه سریع‌تر به سراغ بنی‌قُرَیْظَه برود و آنها را برای جنگ با محمّد راضی کند.

حَیّ به ابوسفیان قول می‌دهد که هرطور شده آنان را وارد جنگ با محمّد کند. موج شادی فضای خیمه فرماندهی را پر می‌کند، همه نگاه‌ها به سوی حَیّ است، گویی که همه گره‌ها به دست این یهودی باز می‌شود.

حَیّ به ابوسفیان می‌گوید وقتی که شب فرا برسد و هوا تاریک شود من به سوی بنی‌قُرَیْظَه خواهم رفت.

□□□

– آقای نویسنده! این بنی‌قُرَیْظَه چه کسانی هستند که امروز مایه امید ابوسفیان شده‌اند؟

– گروهی از یهودیان هستند که در این سرزمین زندگی می‌کنند.

– مگر مدینه، یهودی هم دارد؟

– اگر یادت باشد برایت گفتم که سال‌ها قبل از تولّد پیامبر ما، یهودیان در فلسطین زندگی می‌کردند. آنها در کتاب تورات خوانده بودند که آخرین پیامبر خدا در سرزمین حجاز به دنیا می‌آید. آنها به مدینه آمدند تا اولین کسانی باشند که به او ایمان می‌آورند.

– عجب! اکنون که محمّد ﷺ به پیامبری رسیده است، حاضر نیستند به او ایمان بیاورند. راستی چرا به آنها بنی‌قُرَیْظَه می‌گویند؟

– این یهودیان، چندین قبیله هستند، یکی از این قبیله‌ها، فرزندان «قُرَیْظَه» هستند و برای همین آنها را به این نام می‌خوانند.

– محل سکونت آنها کجاست؟

– آنها در قلعه‌ای زندگی می‌کنند که در طرف شرق مدینه قرار دارد.

– یعنی آنها در داخل شهر مدینه زندگی می‌کنند؟ این خیلی خطرناک است!
چرا پیامبر قبلاً به این نکته فکر نکرده است؟
– وقتی پیامبر به مدینه آمد با یهودیان پیمان نامه امضا کرد، قرار شده است که آنها هرگز با مسلمانان دشمنی نکنند و با دشمنان اسلام هم همکاری نکنند و با این شرط آنها می‌توانستند به راحتی و کمال آرامش در مدینه زندگی کنند. الان چند سال است که آنها به این پیمان نامه وفادار مانده‌اند.
– اگر حَتّی بتواند آنها را فریب بدهد چه می‌شود؟
– در این صورت، کار بر مسلمانان خیلی سخت می‌شود، آنها از پشت سر مورد حمله قرار می‌گیرند.

□□□

حَتّی به سوی قلعهٔ بنی‌قُرَیظَه حرکت می‌کند، ساعتی می‌گذرد، او اکنون کنار درب قلعه است. با شدت تمام درب قلعه را می‌کوبد. از بالای قلعه یکی پایین را نگاه می‌کند و می‌گوید:
– کیستی؟ اینجا چه می‌خواهی؟
– من حَتّی هستم. با کعب بن سعد، رئیس شما کار دارم.
– صبر کن تا او را خبر کنم.
– زود به او بگویند که برایش مهمان آمده است.
لحظه‌ای می‌گذرد، هوا سرد شده است، حَتّی از سرما به خود می‌لرزد، اما او خیلی امیدوار است بتواند کعب، رئیس این قلعه را با خود همراه کند.
اکنون کعب از بالای قلعه صدا می‌زند:
– ای حَتّی! این وقت شب برای چه به اینجا آمده‌ای؟ ما که تو را به مهمانی دعوت نکرده بودیم!
– کعب! من عزّت و آقایی را برایت به ارمغان آورده‌ام! آمده‌ام تا تو را آقایی همهٔ یهودیان این سرزمین کنم.

– چه حرف‌های عجیبی می‌زنی؟ تو برای من جز نکبت نیاورده‌ای. راهت را بگیر و برو.

– کعب! چرا این قدر عصبانی هستی؟ گوش کن! این سپاه احزاب که با ده هزار نیرو در بیرون مدینه اردو زده است را من بسیج کرده‌ام. آیا این را می‌دانستی؟
– خوب. این چه ربطی به من دارد؟
– من همکاری تو را می‌خواهم. اگر تو با ما همکاری کنی کار محمد تمام است.

– وای بر تو ای حَی! من با محمد پیمان بسته‌ام و در این مدّت جز راستی و نیکی از او ندیده‌ام.

– محمد هیچ راه‌گریزی از این سپاه ندارد. به زودی ما به او هجوم خواهیم برد و او را نابود خواهیم کرد. در را باز کن!
– نه، باز نمی‌کنم.

– کعب! تو چقدر بدبخت هستی که دل به پیمان خود با محمد داری. اگر با ما همکاری کنی، برای همیشه آقای یهود خواهی بود. روی سگه‌های طلای ابوسفیان هم می‌توانی حساب باز کنی.
– حَی! برو! من این آقای و ثروت را نمی‌خواهم.

□□□

کعب به داخل قلعه رفته و حَی بیرون قلعه مانده است. حَی باور نمی‌کرد که کعب این‌گونه با او برخورد کند.

حَی در حال قدم زدن است، او فکر می‌کند شاید راه حلی به ذهنش برسد، مهم این است که او بتواند وارد قلعه شود.

بعد از لحظاتی، او بار دیگر محکم درب قلعه را می‌زند:

– در را باز کن! ای کعب.

– دوباره که آمدی. گفتم برو و ما را به حال خود بگذار.

– من می‌دانم که تو چرا در را به روی من باز نمی‌کنی. من تو را خوب می‌شناسم. تو بزه‌آهویی را کباب کرده‌ای و می‌ترسی که مبادا من بیایم و همسفره‌ تو بشوم.

– این چه حرفی است که تو می‌زنی؟

– پس این بوی کباب چیست که به مشام می‌رسد؟ آخر تعجب می‌کنم چطور این مردم تو را رئیس خود کرده‌اند در حالی که تو از مهمان می‌ترسی؟ باور کن من از غذای تو نمی‌خورم، فقط می‌خواهم با تو حرف بزنم. نترس! در را باز کن!

– تو خیال می‌کنی که ما مهمان‌نواز نیستیم. الان به تو ثابت می‌کنم!

کعب دستور می‌دهد تا درب قلعه باز شود، حتی در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجد وارد قلعه می‌شود. به راستی که او دست شیطان را از پشت بسته است!

□□□

اول باید شکم را سیر کنم! به به! چه غذای خوشمزه‌ای! واقعاً که این مردم چقدر مهمان‌نواز هستند.

من امشب هرطور شده باید نقشه خود را عملی کنم، باید کعب را راضی کنم تا با ما همکاری کند. اگر او با محمد وارد جنگ شود ما حتماً پیروز می‌شویم. خوب تا فردا صبح صبر کنم، این طوری بهتر است.

□□□

– ای کعب! گوش کن! تو از چه می‌ترسی؟ به خدا قسم کار محمد تمام است. تو چرا نمی‌خواهی در این جنگ سهمی داشته باشی و نام خودت را در تاریخ یهود ثبت کنی؟

– من می‌ترسم او پیامبر خدا باشد. خداوند وعده داده است که پیامبران را یاری کند.

– اگر محمد پیامبر است چرا دور خود خندق کنده است؟ چرا فرشتگان به یاری

او نمی‌آیند؟

— من نمی‌دانم از دست تو چه کنم. اجازه بده تا با بقیه مشورت کنم.

□□□

بزرگان بنی‌قُریظه دور هم جمع می‌شوند تا تصمیم مهمی بگیرند. کعب و حَی در بالای مجلس نشستند. کعب رو به آنها می‌کند و نظر آنها را می‌پرسد. همه در جواب می‌گویند: شما رئیس ما هستید. حرف، حرف شمامست. هر چه شما بگویید ما عمل می‌کنیم، اگر با محمد وارد جنگ بشوی ما هم خود را برای جنگ آماده می‌کنیم.

حَی لبخند رضایت‌بخشی می‌زند، او خیلی خوشحال است که مردم همه مطیع کعب هستند، فقط کافی است که کعب راضی شود. در این میان، پیرمرد نابینایی از جای خود بلند می‌شود، همه او را می‌شناسند، او ابن باطا است.

ابن باطا در حالی که به عصای خود تکیه داده است، چنین می‌گوید: «من در تورات خوانده‌ام که آخرین پیامبر خدا در مکه ظهور می‌کند و سپس به این شهر هجرت می‌کند... ای مردم! اگر آن پیامبر موعود، محمد باشد، هرگز سپاه احزاب نخواهند توانست او را شکست بدهند.»

همه با شنیدن این سخن به فکر فرو می‌روند، پیامبر موعود تورات! آیا ما می‌خواهیم با پیامبر موعود تورات جنگ کنیم؟ چرا؟

□□□

حَی با شنیدن این سخن خیلی عصبانی می‌شود، فریاد می‌زند: «چه کسی گفته است که محمد، پیامبر موعود تورات است؟ پیامبر موعود از خاندان بنی‌اسرائیل خواهد بود در حالی که محمد از خاندان بنی‌اسماعیل است. خداوند بنی‌اسرائیل را بر همه مردم برتری داده است. چگونه ممکن است که پیامبر موعود از میان آنها نباشد؟ محمد ساحر و جادوگر است. آیا شما جادوی او را ندیده‌اید؟».

همه سکوت می‌کنند و به سخنان حَیّ فکر می‌کنند.
حَیّ راست می‌گوید ما نژاد برتر هستیم. امکان ندارد که ما پیرو محمّد بشویم.
محمّد از نژاد ما نیست. برای همین او هرگز پیامبر نیست، او جادوگر است. اکنون
فرصت خوبی پیش آمده است، باید به جنگ او برویم. ده هزار جنگجوی عرب در
پشت خندق اردو زده‌اند، فقط کافی است ما از پشت جبهه، به محمّد هجوم ببریم.
آن وقت، دیگر کار محمّد تمام است. محمّد نمی‌تواند در دو جبهه بجنگد، او
نیروهای زیادی ندارد.

□□□

– کعب! با تو هستیم. تو گفتی که با محمّد پیمان نامه نوشته‌ای؟ درست است؟
– آری. ما چند سال پیش با او یک پیمان نامه امضا کردیم و قول داده‌ایم که
هرگز با او دشمنی نکنیم.

– آیا می‌شود من آن پیمان نامه را بخوانم بینم در آن چه نوشته‌اید؟
– آری!

کعب از جا بلند می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. بعد از لحظاتی او باز می‌گردد و
پیمان نامه را به حَیّ می‌دهد.

حَیّ نگاهی به کعب می‌کند و می‌گوید: اکنون با اجازه شما من این پیمان نامه را
پاره می‌کنم!

کعب با تردید نگاهی به حَیّ و آن پیمان نامه می‌کند، حَیّ فرصت را غنیمت
می‌شمارد و در یک چشم به هم زدن پیمان نامه را پاره پاره می‌کند و می‌گوید:
«این هم از پیمان نامه! تمام شد، اکنون دیگر جنگ با محمّد آغاز می‌شود».^{۳۷}

□□□

حَیّ به سوی خیمهٔ ابوسفیان می‌رود، وقتی نزدیک خیمه می‌شود فریاد می‌زند:
– جناب فرمانده! مزدگانی بدهید! خبر خوبی برای شما دارم.
– فکر می‌کنم موفق شدی تا بنی‌قُرَیظَه را برای جنگ راضی کنی. درست

است؟

— آری. آنان با محمد وارد جنگ می‌شوند. به زودی حملهٔ بزرگ آغاز خواهد شد.

— آفرین بر تو! آفرین! می‌دانستم که امید مرا ناامید نخواهی کرد. بگو بدانم آنها کی جنگ را شروع می‌کنند؟
— باید مدتی به آنها فرصت بدهیم.

— فرصت برای چه؟ ما باید هر چه زودتر جنگ را آغاز کنیم.
— چرا عجله می‌کنی؟ چند روز به آنها فرصت بده. آنها می‌خواهند تا گوسفندان و شتران خود را از بیابان جمع‌آوری کنند و جوانان خود را برای جنگ بسیج کنند.
— باشد. ما که این همه صبر کردیم، چند روز دیگر هم صبر می‌کنیم.
با شنیدن این خبر، شوری در میان سپاه احزاب می‌افتد، آنها اکنون به پیروزی بزرگ خود فکر می‌کنند. وقتی که یهودیان بنی قریظه از پشت به مسلمانان حمله کنند، آن زمان، فرصت خوبی برای عبور از خندق خواهد بود!

□□□

چند نفر از مسلمانان نزد پیامبر می‌روند و چنین می‌گویند:
— ای رسول خدا! یهودیان بنی قریظه پیمان شکسته‌اند. آنها خود را برای جنگ آماده می‌کنند.

— از کجا می‌دانید؟
— آنها گوسفندان و شترهای خود را از صحرا جمع می‌کنند و به درون قلعه می‌برند، دیوارهای قلعه را مرمت می‌کنند و... همه این‌ها نشان از این است که آنها خود را برای جنگ آماده می‌کنند.

— بگویند که سعد بن معاذ، بزرگ قبیله اوس نزد من بیاید.
چند نفر به سراغ سعد می‌روند تا به او خبر بدهند که پیامبر با او کار دارد.
حتماً می‌دانی که در شهر مدینه دو قبیله بزرگ زندگی می‌کند، قبیلهٔ اوس

وقبیلۀ خَزْرَج. سال‌ها قبل، قبل از این که پیامبر به مدینه هجرت کند، قبیلۀ اوس با یهودیان بنی‌قُرَیظَه هم‌پیمان بوده‌اند. آنها روابط خوبی با هم داشته‌اند. اکنون پیامبر می‌خواهد تا رئیس قبیلۀ اوس را نزد یهودیان بفرستد تا ماجرا روشن شود.

□□□

سعد به حضور پیامبر می‌آید، پیامبر از او می‌خواهد تا نزد بنی‌قُرَیظَه برود و با آنان سخن بگوید و ببیند که آیا واقعاً آنها پیمان خود را با مسلمانان شکسته‌اند یا نه؟

سعد به سوی قلعه بنی‌قُرَیظَه می‌رود و با کعب ملاقات می‌کند و چنین می‌گوید:

– اوضاع قلعه شما را آشفته می‌بینم، آیا اتفاقی افتاده است؟

– بله! ما برای جنگ آماده می‌شویم.

– ای کعب! شما می‌خواهید با چه کسی جنگ کنید؟

– با پیامبر شما.

– این چه حرفی است که تو می‌زنی؟ مگر شما با پیامبر، پیمان نبسته‌اید؟

– من آن پیمان نامه را پاره کردم.

– ای کعب! مگر از پیامبر چه بدی دیده‌ای که می‌خواهی با او جنگ کنی؟

– این حرف‌ها را رها کن! ما تصمیم خود را گرفته‌ایم. به زودی جنگ آغاز می‌شود.

– بترس از روزی که به خشم ما گرفتار شوی.

– میان ما و شما فقط شمشیر حکم خواهد کرد.

□□□

سعد آنچه را که باید بفهمد فهمیده است، او از قلعه بیرون می‌آید تا پیامبر را از ماجرا باخبر کند.^{۳۸}

وقتی پیامبر از پیمان شکنی یهودیان باخبر می‌شود دستور می‌دهد تا هر چه

سریع‌تر زنان و بچه‌ها را به مکان‌های امن ببرند تا اگر یهودیان به شهر هجوم بردند به آنها آسیبی نرسد.^{۳۹}

شرایط سختی پیش آمده است. سپاه احزاب با ده هزار جنگجو در آن طرف خندق منتظر دستور حمله هستند و یهودیان نیز که در داخل شهر مدینه هستند آماده‌اند تا از پشت سر به مسلمانان هجوم بیاورند. پیامبر گروهی از یاران خود را مأمور می‌کند تا تمام شب، در شهر مدینه به گشت بپردازند و با شمشیرهای برهنه در کوچه‌های مدینه گردش کرده و با صدای بلند، «الله اکبر» بگویند.

شب که فرا می‌رسد، صدای «الله اکبر» تمام فضای مدینه را در برمی‌گیرد. این صدا هرگز خاموش نمی‌شود. این فریاد برای همه، آرامش و ایمنی را به ارمغان می‌آورد و مایهٔ ترس و وحشت یهودیان می‌شود. یهودیان جرأت نمی‌کنند تا اقدامی بکنند، آنها منتظر می‌مانند تا سپاه احزاب از خندق عبور کنند و سپس آنان برنامه خود را آغاز کنند.^{۴۰}

□□□

وقتی آفتاب طلوع می‌کند همهٔ مسلمانان به سوی خندق می‌روند تا در مقابل حملهٔ احتمالی دشمن ایستادگی کنند. آنجا را نگاه کن! یکی از یهودیان به زنان مسلمان نزدیک می‌شود. خدای من! آیا کسی هست که مانع او بشود؟ چه کسی او را از آنجا دور خواهد کرد؟

صدایی به گوش می‌رسد:

— ای مرد! برخیز! نگاه کن! آن مرد یهودی به این سو می‌آید. تو باید با او مقابله کنی. شاید او آمده بفهمد زنان مسلمان در کجا منزل گرفته‌اند تا بقیهٔ یهودیان را به اینجا بیاورد.
— نه. من می‌ترسم.

— ای حَسَّان! برخیز! غیرت تو کجاست؟ باید از ناموس مسلمانان دفاع کنی! می ترسم یهودیان بخواهند به ما و زنان حمله کنند، شاید این یک نقشه باشد. وقتی مسلمانان بفهمند که یهودیان به زنان حمله کرده اند خندق را رها خواهند کرد.

— آخر چگونه من با این یهودی در بیفتم؟
— مثل این که باید خودم دست به کار شوم.

□□□

صَفِیَّه، عمّه پیامبر هر چه با حَسَّان سخن می گوید، فایده ای ندارد، سرانجام او از جا برمی خیزد و چوبی را دست می گیرد و به سوی آن مرد یهودی می رود. ای دشمن بی غیرت! آیا می خواهی به ناموس مسلمانان تعرض کنی؟ آمده ای تا به دوستان یهودی خود خبر بدهی که زنان مسلمان، بی پناه هستند. کور خوانده ای! من که هستم! صَفِیَّه ام. عمّه پیامبر هستم و از شرف و ناموس مسلمانان دفاع می کنم!

بعد از لحظاتی آن مرد یهودی بر خاک می افتد. همه تعجب می کنند که چگونه صَفِیَّه توانست او را از پای درآورد.^{۴۱}

آفرین بر این شجاعت تو ای شیر زن بیشه ایمان! ای صَفِیَّه!

□□□

مدینه روزهای سختی را پشت سر می گذارد، نمی دانم این شرایط تا به کی ادامه پیدا خواهد کرد، عده ای از مسلمانان دچار وحشت شده اند و روحیه خود را باخته اند. آنها می خواهند به خانه های خود بازگردند. به راستی چرا آنها می خواهند جبهه جنگ را رها کنند و به خانه های خود بازگردند؟ اگر جبهه دفاعی خندق خلوت شود، هر لحظه ممکن است که سپاه احزاب، از فرصت استفاده کند و از خندق عبور کند. باید همیشه در سرتاسر این خندق پنج کیلومتری، نیروهای زیادی باشند و مانع عبور دشمن بشوند.

گویا آنها نگران زن و بچه‌های خود هستند و می‌خواهند در کنار آنها باشند، آنها می‌گویند که هر لحظه ممکن است یهودیان به خانه‌های آنها حمله کنند. نگاه کن! آنها به سوی خانه‌های خود باز می‌گردند، آنها با دیگران هم سخن می‌گویند: «ای مردم! به خانه‌های خود بازگردید که خطر در کمین شماست. یهودیان می‌خواهند به خانه‌های ما حمله کنند».^{۴۲}

آیا مؤمنان، سخن آنها را باور خواهند کرد؟

هرگز! آنها که میدان جنگ را رها می‌کنند و به خانه‌های خود می‌روند، منافقانی هستند که نور ایمان به قلب‌شان وارد نشده است. آنها به ظاهر مسلمان هستند ولی دلشان با شیطان و کفار است.

آنها می‌روند و با این کار خود کفار را از خود راضی می‌کنند، اما مؤمنان واقعی، کنار پیامبر باقی می‌مانند. آنها تا آخرین قطره خون خود از پیامبر و آرمان‌های او دفاع خواهند کرد. به راستی که مؤمن چقدر عجیب است، هر چه شرایط بر مؤمن سخت‌تر شود ایمان او بیشتر می‌شود.^{۴۳}

□□□

مدتی می‌گذرد، یهودیان هیچ تحرّکی نداشته‌اند. سپاه احزاب هم به همان تیراندازی اکتفا کرده‌اند، هنوز حمله نهایی خود را شروع نکرده‌اند. هیچ کس نمی‌داند که حمله اساسی آنها کی و چه موقع خواهد بود، آیا در روز حمله خواهند کرد یا در دل شب؟ باید هر لحظه مراقب بود. شرایط بسیار سختی است. امید همه به خداوند است. او وعده داده است که از دین خود محافظت کند و مؤمنان را یاری نماید.^{۴۴}

به راستی وعده خدا کی فرا خواهد رسید؟

پس چرا خدا به وعده خود عمل نمی‌کند؟

□□□

صبر داشته باش رفیق! برای خدا کاری نداشت که همان شب اول، پیامبر خود

را یاری کند، خدا می‌خواهد تا بندگان خود را امتحان کند. دیدی چقدر خوب،
مؤمنان از منافقان جدا شدند!

آنهایی که پیامبر را رها کردند و رفتند چه کسانی بودند؟ کسانی که مدّت‌ها در
مسجد، پشت سر پیامبر در صف اول نماز می‌ایستادند. هیچ‌کس باور نمی‌کرد که
آنها منافق باشند. فقط خدا می‌دانست که نور ایمان در قلب‌های آنها نیست، هیچ
کس، این را نمی‌دانست. این روزها، روزهای سختی است، اما به برکت همین
روزها است که حقیقت، واضح شده و منافقان از مؤمنان جدا می‌شوند.

من سرنوشت جنگ را تغییر می‌دهم!

امشب در خیمهٔ ابوسفیان جلسهٔ مهمی تشکیل شده است. یهودیان پیغام داده‌اند که باید اول سپاه احزاب حمله خود را آغاز کند، سپس آنها نیز وارد جنگ خواهند شد.

ابوسفیان از این که در این مدت، سپاهش فقط به تیراندازی از دور اکتفا کرده است، بسیار ناراحت است. مقدار آذوقهٔ آنها زیاد نیست و علوفهٔ کمی برای شترها و اسبها همراه دارند. باید هر چه زودتر حملهٔ اصلی را آغاز کرد، اما چگونه؟ همه در حال فکر کردن هستند که ناگهان صدایی سکوت مجلس را می‌شکند: «من فردا از خندق عبور می‌کنم و کار جنگ را تمام می‌کنم، من به تنهایی سرنوشت جنگ را تغییر می‌دهم».

او کسیت که این‌گونه با غرور سخن می‌گوید. خدای من! او ابن عبدود است، شهسوار بزرگ عرب!

نمی‌دانم او را می‌شناسی یا نه؟ شجاع‌ترین سرباز عرب!

ابوسفیان رو به او می‌کند و می‌گوید:

— واقعاً تو می‌خواهی از خندق عبور کنی؟

— آری!

– چگونه و با چه؟

– فردا صبح با اسب خود از خندق می‌پریم.

– آخر اسب چگونه می‌تواند از آن خندق عبور کند؟

– در این چند روز که سپاه شما مشغول تاخت و تازهای بچه‌گانه بودید من مشغول کار خودم بودم. همه پنج کیلومتر خندق را بررسی کردم. جایی را پیدا کردم که عرض کمی دارد.

– کجا؟

– وسط خندق، نقطه‌ای که آن را «مداد» می‌گویند. به دختران زیبای خدا سوگند می‌خورم که فردا از آنجا با اسب خود به سوی دشمن می‌پریم و سپس به سوی خیمه محمد می‌تازم و یارانش را به خاک و خون می‌کشانم.^{۴۵}

□□□

صدای آفرین و تشویق بر فضا سایه می‌افکند، همه ابن عبدوود را می‌شناسند. او هرگز دروغ و یاوه نگفته و از سر نادانی سخن نمی‌راند. حرف او، سند است. او تا به حال هر چه را گفته، عمل کرده است.

یکی از فرماندهان رو به ابن عبدوود می‌کند و می‌گوید:

– آیا فکر همه جای آن را کرده‌ای؟ عبور از این خندق کار ساده‌ای نیست.

– من اسبم را می‌شناسم. اسب من در میان عرب، بی‌نظیر است. او می‌تواند از روی خندق بپرد.

– آمد و نتوانست، آن وقت چه؟ وقتی تو در داخل خندق بیفتی، باران تیر و

سنگ بر سر تو خواهد بارید. مردی به دلآوری تو شایسته چنین مرگی نیست.

– چه حرف‌ها می‌زنی؟ صبر کن خواهی دید که من چگونه از خندق عبور

می‌کنم و پیروزی را برایتان به ارمغان می‌آورم.

□□□

این خبر موجی از شادی را در سپاه احزاب به وجود می‌آورد، همه باور دارند که فردا اتفاق بزرگی خواهد افتاد و حتماً چندین پهلوان دیگر همراه ابن عبْدُوْد از خندق عبور خواهند کرد.

آری! اساسی‌ترین عمل، همان اقدام نفر اوّل است، کافی است یک نفر جرأت کند و از خندق عبور کند، آن وقت ترس بقیّه نیز می‌ریزد.

نگاه کن! سه نفر دارند به سوی ابن عبْدُوْد می‌آیند:

– راست می‌گویند؟ تو می‌خواهی فردا از خندق عبور کنی؟

– آری!

– این چگونه ممکن است؟ اگر اسب نپرید چه؟

– اسب خواهد پرید، چون من خواسته‌ام. من اسبم را می‌شناسم.

– آیا اسب ما هم می‌تواند از خندق عبور کند؟

– اگر سوارکار، تصمیم جدّی داشته باشد و اعتماد به نفس، اسب او می‌تواند از

این خندق عبور کند.

لحظاتی سکوت برقرار می‌شود. این سه نفر دارند فکر می‌کند. بعد از لحظاتی، آنها چنین می‌گویند: «ای ابن عبْدُوْد اگر تو بپری ما نیز به دنبال تو خواهیم پرید». ^{۴۶}

□□□

ساعتی از شب گذشته است، امشب مهتاب بالا آمده است. خواب به چشم من

نمی‌آید. نمی‌دانم فردا چه خواهد شد. خدا خودش رحم کند.

تو نگاهی به من می‌کنی و می‌گویی:

— چرا این قدر نگران هستی؟ گیرم که ابن عبدوَدّ با دوستانش از خندق عبور کردند، آنها چهار نفر بیشتر نیستند، این که این قدر نگرانی ندارد.
— این چه حرفی است که تو می‌زنی؟ اگر ابن عبدوَدّ از خندق عبور کند، در واقع هزار نفر از خندق عبور کرده است.

— یعنی چه؟ چطور چنین چیزی ممکن است.

— ابن عبدوَدّ شجاع‌ترین جنگجوی عرب است. او را با هزار نفر برابر می‌دانند.

— نه، این طوری‌ها هم که تو می‌گویی نیست.

— مگر حکایت سرزمین «یَلِیل» را نشنیده‌ای؟

— نه، حکایت آن را چیست؟

— یَلِیل، منطقه‌ای میان مکه و مدینه است. سال‌ها پیش، وقتی کاروان تجاری قریش از آنجا عبور می‌کرد، قبیله «بنی بکر» به این کاروان حمله کردند. آن روز ابن عبدوَدّ همراه کاروان بود. او شمشیر از نیام کشید و به همه کاروانیان دستور داد تا کنار بروند و او به تنهایی در مقابل همه غارتگران ایستاد. از آن روز او را جنگجوی «یَلِیل» می‌نامند.^{۴۷}

□□□

صبح فرا می‌رسد، صدای شیپور جنگ به گوش می‌رسد، طبل‌ها نواخته می‌شوند، شوری در سپاه احزاب افتاده است. ابن عبدوَدّ زره بر تن می‌کند، کلاه خود بر سر می‌گذارد و سوار بر اسب می‌شود، دوستان او هم همراه او هستند. او آرام آرام حرکت می‌کند، سپاه را یک بار دور می‌زند تا اسبش خوب گرم شود. بعد از آن اسب را به حالت تاختن درمی‌آورد.

همهٔ مسلمانان نگاهشان به اسب‌سواران است. به راستی آنها چه نقشه‌ای در سر دارند. معلوم نیست که چه می‌خواهند بکنند. ابن عبْدُوْدٌ به قسمتی از خندق می‌رود که روبروی کوه سَلْع است، اما به سرعت از آنجا دور می‌شود، هیچ کس نمی‌تواند پیش بینی کند که او می‌خواهد چه کند.

ابن عبْدُوْدٌ از خندق دور می‌شود و در دور دست می‌ایستد، به نقطه‌ای خیره می‌شود. هدف را مشخص می‌کند و ناگهان او دهانهٔ اسب را می‌کشد و ضربه‌ای محکم به اسبش می‌زند، اسب مثل باد پیش می‌تازد و چهارنعل پیش می‌آید و به نقطهٔ «مداد» نزدیک می‌شود. اکنون فریاد ابن عبْدُوْدٌ در فضا می‌پیچد: پیر! خدای من! اسب مانند مرغی از بالای خندق به پرواز درمی‌آید و از خندق عبور می‌کند. بعد از او دوستانش هم از خندق عبور می‌کنند.^{۴۸}

علیؑ به همراه اسب‌سواران با سرعت به سوی منطقه «مداد» هجوم می‌برد، او عده‌ای از بهترین تیراندازان را در آنجا مستقر می‌کند تا راه عبور دشمن بسته شود. بعد از آن، علیؑ خود را به مرکز فرماندهی می‌رساند، او اسب را تحویل یکی از یارانش می‌دهد تا به منطقه «مداد» بازگردد.^{۴۹}

□□□

ابن عبْدُوْدٌ همراه با چهار سوار به سوی کوه سَلْع می‌تازند، آنجا که اردوگاه مسلمانان است. وقتی به آنجا می‌رسند لگام اسب‌ها را می‌کشند و منتظر می‌مانند. ابن عبْدُوْدٌ پیش می‌تازد و درست روبروی اردوگاه می‌ایستد. نفس همه در سینه حبس شده است. خیلی‌ها با تعجب نگاه می‌کنند، آخر چگونه ابن عبْدُوْدٌ توانست از خندق عبور کند؟

دیگر صدای طبل‌ها و شیپورها به گوش نمی‌رسد، کفار همه خوشحال هستند

اما مسلمانان در سکوت کامل هستند. مردی که یک تنه با هزار سوار برابر است در مقابلشان ایستاده است و شمشیر خود را در فضا می‌چرخاند.^{۵۰} این ابن عبْدُوْدٌ عجب اعجوبه‌ای است، راست می‌گویند که او اسطورهٔ عرب است.

همه مبهوت اویند، هیچ کس از جای خود تکان نمی‌خورد. به راستی این دلاور قهار چه خواهد کرد؟ آیا یک تنه به لشکر اسلام حمله خواهد کرد؟ او گفته است که برای پیروزی آمده است!

□□□

صدای ابن عبْدُوْدٌ سکوت را می‌شکند:

هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ!

آیا کسی هست که به نبرد با من بیاید؟

طنین صدای او تا دور دست‌ها می‌رود، آیا جوانمردی هست که با من پیکار کند؟

این رسم عرب است که ابتدا جنگ تن به تن می‌کنند. ابن عبْدُوْدٌ می‌خواهد ابتدا همه سرداران اسلام را به خاک و خون بکشانند و بعد از آن یک تنه به لشکر اسلام حمله ور بشود. آن وقت است که همهٔ لشکر اسلام فرار خواهند کرد و از خندق دور خواهند شد و آن وقت فرصت مناسبی است تا سپاه احزاب، از چهار شترها، پلی بر روی خندق بزنند و از آن عبور کنند و شهر را تصرف کنند. ابن عبْدُوْدٌ فریاد می‌زند و حریف می‌طلبد و شمشیرش را بالای سرش می‌چرخاند.

ای مسلمانان! مگر شما نمی‌گویید که وقتی کشته می‌شوید به بهشت می‌روید؟

چرا هیچ کس نمی‌آید تا او را به بهشت بفرستیم؟
این رسم عرب است که باید هر جنگجو رجز بخواند. رجز همان شعر حماسی
است. تا جنگجو رجز نخوانده است، نبرد تن به تن آغاز نمی‌شود.
اکنون او با صدای بلند این‌گونه رجز می‌خواند:

وَلَقَدْ بَحَحْتُ مِنَ الْأَنْدَاءِ بِجَمْعِكُمْ هَلْ مِنْ مُبَارِزٍ

ای مسلمانان! از بس که فریاد زدم صدایم گرفت، من از شما
خواستم تا یکی به جنگ من بیاید اما هیچ کس جوابی نداد.
مسلمانان همه سر به زیر انداخته‌اند، هیچ کس جوابی نمی‌دهد، خیلی‌ها به
فکر فرار هستند. به راستی چه خواهد شد.^{۵۱}

□□□

تو لحظه‌ای صبر می‌کنی شاید کس دیگری بخواهد به این نبرد برود. خیلی‌ها
از تو سن و سال بیشتری دارند و ادعای ایمانشان همه دنیا را فرا گرفته است. تو
احترام آنها را می‌گیری.

اما هر چه صبر می‌کنی، کسی جوابی نمی‌دهد، سرانجام تصمیم می‌گیری که
برخیزی.

باید جواب این دلاور را بدهی، نمی‌شود که این‌گونه مسلمانان را به
مسخره بگیرد.

تو باید دل پیامبر را شاد کنی. مثل همیشه که غم‌ها را از دل پیامبر می‌زدایی.
برخیز! نمی‌بینی که پیامبر منتظر است. برخیز! امروز روز توست. فقط روز تو!
بدان اگر تا شب هم صبر کنی هیچ کس دیگر به میدان ابن عبدود نخواهد
رفت. آیا نمی‌بینی که همه چقدر ترسیده‌اند، رنگشان زرد شده است.

برخیز! با صدای بلند بگو: «ای رسول خدا! اجازه می‌دهید من به نبرد با ابن عبدوَد بروم».

□□□

همه نگاه می‌کنند، این چه کسی است که می‌خواهد به جنگ برود؟ آنها علی علیه السلام را می‌بینند که چون شیر، محکم و استوار ایستاده است و منتظر اجازه پیامبر است.

نه علی جان! بنشین!

مسلمانان تعجب می‌کنند، چرا پیامبر به علی علیه السلام اجازه میدان نداد. این چه رازی است؟

پیامبر می‌خواهد این فرصت را به دیگران هم بدهد. نکند فردا عده‌ای بگویند که علی علیه السلام زود جواب ابن عبدوَد را داد، ما هم می‌خواستیم به جنگ او برویم، اما علی علیه السلام نگذاشت.

کسانی که تا دیروز ادعا می‌کردند عاشق شهادت هستند، چرا این‌گونه سکوت کرده‌اند؟

کجایند مردان پر ادعا؟ چرا از جا بر نمی‌خیزند؟

شما که می‌گفتید مشتاق دیدار خدا هستید و برای شهادت لحظه شماری می‌کنیم، چرا سکوت کرده‌اید؟ چرا سرهای خود را به زیر انداخته‌اید؟

ترس از این دلاور قهار شما را زمین‌گیر کرده است، دست خودتان نیست، شما دیگر نمی‌توانید به شهادت فکر کنید، برق شمشیر ابن عبدوَد، عقل و هوش شما را ربوده است!

□□□

برای بار دیگر صدای ابن عبْدُوْد در فضا طنین انداز می شود: آیا کسی هست به نبرد با من بیاید؟

همه سرها به زیر می افتد، هیچ کس جوابی نمی دهد. علی علیه السلام از جا بلند می شود و از پیامبر اجازه می خواهد. پیامبر به او می گوید: «نه، ای علی! بنشین». چرا پیامبر به علی علیه السلام اجازه نمی دهد تا به میدان برود؟ ای تاریخ! هرگز فراموش نکن که امروز هیچ کس دیگر، جرأت نکرد تا از جا برخیزد. همه سکوت کرده اند.

برای بار سوم فریاد ابن عبْدُوْد به گوش می رسد: «از بس که فریاد زدم صدایم گرفت، کیست که با من بجنگد؟».

این بار هم فقط علی علیه السلام از جا برمی خیزد. پیامبر رو به او می کند و می گوید:

— یا علی! هیچ می دانی که این ابن عبْدُوْد است؟

— من هم علی، پسر ابوطالب هستم!

پیامبر وقتی این سخن تو را می شنود، اشک در چشمانش حلقه می زند، تو چقدر زیبا جواب دادی.^{۵۲}

□□□

چرا پیامبر در این لحظه حسّاس، قدرتمندی ابن عبْدُوْد را به رخ علی علیه السلام کشید؟ چرا؟

او می خواست تا همه بدانند که علی علیه السلام می داند به جنگ چه کسی می رود، مبادا دیگران خیال کنند که علی علیه السلام، اگر ابن عبْدُوْد را می شناخت هرگز به جنگ او نمی رفت.

علی علیه السلام، دشمن را به خوبی می شناخت، شجاعت و زور بازوی او را می دانست،

علی علیه السلام با آگاهی کامل داوطلب شده است که به جنگ شجاع‌ترین سردار عرب برود.

پیامبر زره خود را به تن او می‌پوشاند. بعد از آن عمامه از سر خود برمی‌دارد و آن را بر سر علی علیه السلام می‌پیچد و شمشیر ذوالفقار را به دست علی علیه السلام می‌دهد. علی علیه السلام می‌خواهد به جنگ کسی برود که تا به حال همه حریفان خود را در میدان کشته است. پیامبر علی علیه السلام را در آغوش می‌گیرد و سپس می‌گوید: «علی علیه السلام جان! اکنون برو و بجنگ».

علی علیه السلام با پای پیاده به سوی ابن عبْدُوْد می‌رود، پیامبر نگاهی به سوی آسمان می‌کند و چنین می‌گوید: «بار خدایا! من علی علیه السلام را به تو می‌سپارم».^{۵۳}

□□□

فقط خدا می‌داند که تو چقدر علی علیه السلام را دوست می‌داری. هیچ کس نمی‌فهمد که در دل تو چه می‌گذرد، همه امید تو به سوی میدان می‌رود. تو برای علی علیه السلام دعا می‌کنی، می‌دانی که دخترت فاطمه علیها السلام چشم انتظار اوست، کودکش، حسن و حسین علیهما السلام در انتظار پدر هستند. خدایا! چه خواهد شد؟ ابن عبْدُوْد دلاور قهاری است، آیا علی علیه السلام در مقابل او پیروز خواهد شد؟ جنگ است و شمشیر و خون!

خدایا! خودت او را یاری کن!

اکنون رو به جمعیت می‌کنی و فریاد برمی‌آوری: «ای مردم! بدانید که امروز همه ایمان با همه کفر در مقابل هم قرار گرفته‌اند».^{۵۴}

و تو چقدر زیبا علی علیه السلام را به عنوان «همه ایمان» معرفی کردی. تو می‌خواستی تاریخ، امروز را فراموش نکند.

□□□

به سوی میدان می‌روی و سینه‌ات را سپر کرده‌ای و با غرور می‌روی که باید در مقابل دشمن این‌گونه بود. باید شکوه کوه را با رفتنت به تماشا بگذاری. می‌روی و در مقابل ابن عبدوّد می‌ایستی. و ابن عبدوّد به تو نگاهی می‌کند، به جوانی تو می‌خندد، او تعجب می‌کند که چرا تو آمده‌ای. او سوار بر اسب جولان می‌دهد، می‌خواهد چیزی بگوید، اما نوبت توست، تو باید رجز بخوانی.

فریاد برمی‌آوری و چنین رجز می‌خوانی:

لَا تَعْجَلَنَّ فَاقْدُ أَتَاكَ مُجِيبُ صَوْتِكَ غَيْرُ عَاجِزٍ

چقدر عجله کردی و شتاب نمودی و مبارز طلبیدی، بدان من همان کسی هستم که آمده‌ام تا با تو نبرد کنم.

افسوس که نمی‌توان عمق شهادت و زیبایی این شعر را بیان کنم. تو می‌گویی من چه کنم؟ هر کار بکنم باز هم ترجمه من، نمی‌تواند همه زیبایی کلام تو را بیان کند.^{۵۵}

□□□

اکنون ابن عبدوّد رو به تو می‌کند و می‌پرسد:

– تو کیستی؟ خودت را معرفی کن!

– من علی رضی الله عنه هستم. پسر عموی پیامبر و داماد اویم.

– تو فرزند ابوطالب هستی؟

– آری!

— علی! می‌خواهی با من نبرد کنی؟
 — مگر تو مبارز طلب نکردی؟ خوب من هم آمدم.
 — من با پدر تو، ابوطالب دوست بودم. او مردی بزرگ و کریم بود. من نمی‌خواهم تو را بکشم. ای علی! این چه پسر عمویی است که تو داری؟ او خود را پیامبر خدا می‌داند، آنگاه دلش آمد که تو را به جنگ من فرستاد؟
 — مگر چه اشکالی دارد؟
 — علی! تو جوان هستی و سن و سالی نداری. آیا پسر عمویت نترسید که من با نیزه‌ام به تو بزخم و در میان آسمان و زمین، آویزانت کنم؟
 — پسر عمویم پیامبر می‌داند که اگر تو مرا بکشی من به بهشت می‌روم و مهمان خدا می‌شوم. اما اگر من تو را بکشم آتش دوزخ در انتظارت است.
 — علی! چه تقسیم ناعادلانه‌ای کردی؟ بهشت و دوزخ برای خودت باشد.
 — این سخنان را رها کن، ای ابن عبدوُد! به پیکار بیندیش!^{۵۶}

□□□

ابن عبدوُد در تعجب است، چگونه است که همهٔ عرب از او می‌ترسند اما این جوان از او هیچ هراسی ندارد. با پای پیاده به پیکار آمده است و محکم و استوار، بدون هیچ ترسی سخن می‌گوید، رجز می‌خواند.
 او تا به حال به جنگ سرداران زیادی رفته است و ترس را در چشمان همهٔ آنها دیده است. اما در چشمان علی علیه السلام جز شجاعت چیزی نیست.
 اسب شیهه می‌کشد، ابن عبدوُد در میدان دوری می‌زند و شمشیرش را در فضا می‌چرخاند. هزاران چشم دارند این دو نفر را نگاه می‌کنند، سپاه احزاب و یاران پیامبر. همهٔ نفس‌ها در سینه حبس شده است.

همه جا سکوت است و سکوت!

بار دیگر صدای علی علیه السلام به گوشش می‌رسد:

– شنیده‌ام که روزی سوگند خوردی که هر کس در میدان جنگ با تو روبرو شود و سه چیز از تو بخواهد، تو یکی از آن را قبول می‌کنی. آیا این سخن درست است؟

– آری! من این قسم را خورده‌ام. اکنون خواسته‌های خودت را بگو!

– خواستهٔ اول من این است که دست از عبادت بت‌ها برداری و به یگانگی خدا ایمان بیاوری. لا اله الا الله بر زبان جاری کنی و به دین حق درآیی.

– هرگز! هرگز چنین چیزی از من نخواه. خواسته دوم خود را بگو!

– ای ابن عبدود از جنگ با پیامبر چشم پوشی کن و برگرد، شاید نتوانی که سپاه احزاب را از جنگ منصرف کنی، اما خودت که می‌توانی از جنگ صرف‌نظر کنی. جنگ با پیامبر را به دیگران واگذار.

– آیا می‌دانی چه می‌گویی؟ ای جوان! جنگ با شما را رها کنم و بگذارم و بروم. می‌خواهی زنان عرب بر من بخندند و شاعران در ترسیدن من شعر بگویند. نگاه کن! تمامی این سپاه امیدشان به من است. آیا امید آنها را ناامید کنم. هرگز.

– پس می‌خواهی حتماً جنگ کنی؟

– آری! آرزو و خواستهٔ سوم تو چیست؟

– تو سواره‌ای و من پیاده. پیاده شو تا در برابر هم، پیاده و مردانه بجنگیم.^{۵۷}

□□□

لحظه‌ای به خود می‌آیی. حق با علی علیه السلام است، تو سوار بر اسب هستی و او پیاده. این رسم عرب است که باید دو جنگجو یا هر دو سواره باشند یا هر دو

پیاده. باید مردانه در مقابل دشمن جنگید.

تعجب می‌کنی که چرا زودتر از اسب پایین نیامده‌ای. آن قدر غرور تو را گرفته بود که همه چیز را فراموش کردی.

با خود می‌گویی: چرا باید صبر می‌کردم تا حریفم به من چنین بگوید؟ از دست خودت ناراحت هستی. نمی‌دانی چه کنی. از اسبت پیاده می‌شوی. شمشیرت را در هوا می‌چرخانی و با قدرتی تمام، به دست و پای اسبت می‌زنی. ضربه‌ای محکم که در یک چشم به هم زدن، چهار دست و پای حیوان را قطع می‌کند و اسب غرقه به خون روی زمین می‌افتد. چرا چنین کاری کردی؟ چگونه دلت آمد با اسب قوی و زیبایی خود چنین کنی؟ مگر همین اسب نبود که تو را از خندق عبور داد.

تو با این کار چه می‌خواهی بگویی؟

شاید اسب را کشتی تا به همه بفهمانی که هرگز نمی‌خواهی بازگردی! اسب را کشتی تا به علی علیه السلام بفهمانی که می‌خواهی کشتار را آغاز کنی. اول علی علیه السلام را بکشی و بعد به سوی لشکر اسلام حمله کنی، تو می‌خواهی به همه بفهمانی که هرگز راه بازگشتی نیست و تو آمده‌ای برای کشتاری بزرگ!^{۵۸}

□□□

اکنون جنگ تن به تن آغاز می‌شود، هر دو دلاور روبروی هم ایستاده‌اند، دیگر حرفی برای گفتن نمانده است. اکنون موقع پیکار است.

خدای من! این ابن عبْدُوْد چه قد بلندی دارد، او چند سر و گردن از علی علیه السلام بلندتر است، علی علیه السلام چگونه می‌خواهد با او مقابله کند!

پیامبر رو به قبله ایستاده است و دست‌های خود را رو به آسمان گرفته و با

خدای خویش نجوا می‌کند: خدایا! علی علیه السلام برادر من است! تو او را به سلامت به من بازگردان! ^{۵۹}

سکوت در همه جا حکمفرماست. همه منتظر هستند ببینند نتیجه چه خواهد شد.

ابن عبدوَدّ منتظر است تا علی علیه السلام ضربه‌ای بزند، مقداری صبر می‌کند، اما علی علیه السلام حمله نمی‌کند. علی علیه السلام در هاله‌ای از آرامش ایستاده است. چرا او حمله نمی‌کند.

تو در دل خود به علی علیه السلام می‌خندی. با خود می‌گویی که این علی علیه السلام مرا نمی‌شناسد و نمی‌داند که ضربه من، ضربه تک است، تاکنون نشده است به کسی ضربه‌ای بزنم و او را به خاک و خون نشانم.

ای ابن عبدوَدّ بدان که علی علیه السلام هرگز در زدن ضربهٔ اوّل سبقت نمی‌گیرد، اگر ساعتی هم صبر کنی علی علیه السلام اوّلین ضربه را نمی‌زند. او دلش دریاست. او قلبی مهربان دارد، نگاه نکن که اکنون شمشیر به دست گرفته است، تو خود حریف طلب کردی و او آمد. او به تو گفت که از جنگ، صرف‌نظر کن، تو قبول نکردی. اکنون تو باید ضربهٔ اوّل را بزنی.

□□□

مقداری صبر می‌کند، می‌فهمد که علی علیه السلام، هرگز ضربهٔ اوّل را نخواهد زد. او تصمیم خود را می‌گیرد. ابن عبدوَدّ شمشیرش را دور سرش می‌چرخاند و همچون کوهی از جا برانگیخته می‌شود و با تمام نیرو به سوی علی علیه السلام یورش می‌آورد. او شمشیر خود را به گونه‌ای میزان کرده است که در همان ضربهٔ اوّل، حریف را دو نیمه کند.

علی علیه السلام با نهایت هوشیاری مراقب حرکات دست و پای ابن عبدوَد است. سپر آهنین و محکمش را پیش می‌آورد و سر و گردنش را در پناه آن می‌گیرد. ضربه ابن عبدوَد پایین می‌آید و به سپر علی علیه السلام اصابت می‌کند، علی علیه السلام دستش را بالا می‌برد تا شدت ضربه را با بازوی چپش مهار کند.

خدای من! شمشیر سپر را می‌شکافد، علی علیه السلام روی دو زانو خم می‌شود، شمشیر به کلاه خود می‌رسد، آن را هم می‌شکافد و به فرق علی علیه السلام می‌رسد. خون سرازیر می‌شود.

□□□

یکی از منافقان فریاد می‌زند: «به خدا قسم علی کشته شد».^{۶۰}

همه با شنیدن این سخن ناراحت می‌شوند، اما منافقان خوشحال هستند. آنها سالیان سال است که آرزوی کشته شدن علی علیه السلام را دارند.

ابن عبدوَد هم فکر می‌کند که کار علی علیه السلام تمام است و در خیال خام پیروزی است. او خبر ندارد که علی علیه السلام از چه روشی استفاده کرده است. وقتی شمشیر ابن عبدوَد می‌خواست فرود آید علی علیه السلام با تمام توان به سمت بالا پریده است، و ضربه شمشیر حریف را با زره خود گرفته است. او با این کار، فرصتی به شمشیر حریف نداده است تا در فضا گردش کند و شدت بیشتری بگیرد.

ناگهان و در یک چشم بر هم زدن، همان طور که بر روی زانو نشسته است، تمام توان خود را بر بازوی راستش جمع می‌کند و ضربه‌ای محکم بر بالای دو زانوی حریف می‌زند، ذوالفقار، زره حریف را می‌درد و هر دو پای او را قطع می‌کند و او بر روی زمین می‌افتد. ناگهان نعره ابن عبدوَد در تمام فضا طنین انداز می‌شود. این صدای علی علیه السلام است که به گوش می‌رسد: «الله اکبر»!

آری! به کوری چشم همه منافقان، علی علیه السلام پیروز این میدان است. ندایی آسمانی به گوش می‌رسد: «ابن عبدوَد کشته شد».

اکنون مسلمانان با خوشحالی تمام فریاد می‌زنند: «الله اکبر!». ^{۶۱}

□□□

سپاه احزاب در حیرت است، چگونه باور کند که دیگر ابن عبْدُوْد وجود ندارد تا صدایش لرزه بر اندام دشمن بیاندازد. مرد اسطوره‌ای عرب بر خاک و خون افتاده است.

آخر علی علیه السلام چگونه توانست در این میدان پیروز شود؟ چه شد؟ همه می‌دانند که از امروز دیگر علی علیه السلام، مرد اسطوره‌ای عرب است. او پسر ابوطالب است! تا علی علیه السلام در کنار پیامبر است، نمی‌توان کاری کرد. هیچ سرداری جرأت نخواهد کرد با علی علیه السلام روبرو شود. این برای ما شکست بزرگی است.

□□□

علی علیه السلام شمشیر خود را به دست می‌گیرد و به سوی آن چهار سواری می‌رود که همراه ابن عبْدُوْد از خندق عبور کرده بودند، آنها وقتی می‌بینند علی علیه السلام به سوی آنها می‌آید فرار می‌کنند، آنها حتی جرأت نمی‌کنند به نبرد با او بیایند. سه نفر از آنها از روی خندق عبور می‌کنند، اما اسب یکی از آنها، نمی‌تواند از خندق عبور کند و درون آن می‌افتد. بعضی از مسلمانان شروع به انداختن سنگ می‌کنند، علی علیه السلام جلو می‌رود وارد خندق می‌شود و مردانه با او پیکار می‌کند و روح این کافر نیز به جهنم واصل می‌شود. ^{۶۲}

□□□

علی علیه السلام از کنار پیکر بی‌جان ابن عبْدُوْد عبور می‌کند و می‌خواهد به سوی پیامبر بیاید. یک نفر به سوی جنازه ابن عبْدُوْد می‌آید. او کسی نیست جز عُمَر بن خطاب*.

او نگاه می‌کند، زره بسیار قیمتی بر تن ابن عبْدُوْد می‌بیند، او تعجب می‌کند که چرا علی علیه السلام زره ابن عبْدُوْد را بر نمی‌دارد. طبق رسم عرب، این زره قیمتی برای

* همان کسی که بعدها به عنوان خلیفه دوم انتخاب شد.

علی علیه السلام است.

او رو به علی علیه السلام می‌کند و می‌گوید: چرا زره او را بر نمی‌داری؟

علی علیه السلام با بی‌تفاوتی عبور می‌کند و به سوی پیامبر می‌رود.

ای عُمَر! تو فکر می‌کنی علی علیه السلام ارزشی برای این زره قیمتی قائل است؟ هرگز!

اگر همه این زره از طلا هم می‌بود علی علیه السلام نگاهی به آن نمی‌انداخت.

علی علیه السلام به این نبرد نیامده است که غنمیت برای خود بردارد. او فقط برای

حفظ اسلام شمشیر زد و نبرد کرد.^{۶۳}

می‌بینم که هنوز نگاهت به زره ابن عبْدُوْد است...

□□□

تو به استقبال علی علیه السلام می‌روی، علی تو زخمی شده است، تو زخم او را نگاه

می‌کنی و بر آن دستی می‌کشی. به اعجاز دست تو، زخم او بهبود پیدا می‌کند.

حالا خاک از سر و صورت او پاک می‌کنی و او را در آغوش می‌گیری. خدا بار دیگر

جان تو را به تو بازگرداند.^{۶۴}

اکنون در چشمان علی علیه السلام نگاه می‌کنی و می‌گویی: من کجا خواهم بود آن

روزی که صورت تو، با خون سرت رنگین شود؟^{۶۵}

هیچ کس نمی‌داند تو از چه سخن می‌گویی؟ از کدام ضربه شمشیر خبر

می‌دهی؟ تو فردای دوری را می‌بینی، مسجد کوفه و نماز و ضربه ابن ملجم!

روزی که علی علیه السلام در سجده با خدای خویش خلوت می‌کند و ابن ملجم

ضربه‌ای بر سر او می‌زند، درست همان جایی که شمشیر ابن عبْدُوْد نشسته است.

نگاهی به آسمان می‌کنی و شکر خدا را به جا می‌آوری. تا زمانی که علی علیه السلام در

کنار توست دشمن تو خوار و ذلیل است.

اکنون تو رو به علی علیه السلام می‌کنی و می‌گویی: علی جان! می‌خواهی تو را مژده‌ای

بدهم؟

همه این سخن را می‌شنوند. آنها با خود می‌گویند که پیامبر چه مژده‌ای می‌خواهد به علی علیه السلام بدهد؟

شاید پیامبر می‌خواهد به او مدالی بدهد و از او تقدیر کند، علی علیه السلام شایسته بهترین تقدیرهاست.

نسیم خنکی می‌وزد، بوی باران می‌آید، پیامبر دستان خود را بر بازوان قدرتمند علی علیه السلام نهاده است و به صورتش خیره شده است و لبخند می‌زند.

□□□

«ای مردم! ای یاران من بدانید که ضربت علی علیه السلام، نزد خدا بالاتر از عبادت جن و انس است.»^{۶۶}

همسفر خوبم! تو هم مثل بقیه این سخن را می‌شنوی. به فکر فرو می‌روی، آخر چگونه ممکن است که یک ضربت شمشیر بهتر از عبادت جن و انس باشد. هزاران پیامبر در روی این زمین نماز خوانده و عبادت خدا را انجام داده‌اند. آدم، موسی، عیسی، ابراهیم علیهم السلام و... آیا ضربت علی علیه السلام از عبادت همه آنها بالاتر است؟ در طول تاریخ چقدر اهل ایمان، در راه خدا مجاهدت نموده‌اند و به شهادت رسیده‌اند، آنها خون خود را در راه خدا داده‌اند، زکریا علیه السلام، مظلومانه شهید شد و... آیا یک ضربت علی علیه السلام بالاتر همه آن رشادتها و شهادتها است؟ تا روز قیامت خدا می‌داند چقدر مسلمانانی بیایند و عبادت خدا را انجام بدهند، آخر چگونه ممکن است ضربت علی علیه السلام بهتر از همه آنها باشد؟ این سخن پیامبر است، به حکم قرآن او سخن یاوه نمی‌گوید، مبالغه نمی‌کند، سخن او عین حقیقت است.

□□□

آیا می‌دانی راز تعجب تو چیست؟ ما عادت کرده‌ایم که به کمیّت فکر کنیم، همیشه برای ما مقدار کار مهم جلوه می‌کند، اما پیامبر می‌خواهد به ما درس بزرگی بدهد، به جای کمیّت به کیفیت فکر کنید. سعی کنید کیفیت کار شما خوب باشد. ملاک برتری اعمال، به کیفیت است نه کمیّت.

امروز علی علیه السلام یک ضربه زد، آری! یک ضربه بیشتر نبود، اما این ضربه چه ضربه‌ای بود؟ باید روی این فکر کنی؟

روزی که همه کفر در مقابل همه ایمان ایستاده بود. اگر علی علیه السلام به میدان نمی‌رفت، برای همیشه ندای توحید که راه پیامبران است، خاموش می‌شد. اگر امروز علی علیه السلام نبود، همه زحمات پیامبران، بی‌نتیجه می‌ماند و پیام توحید به آیندگان نمی‌رسید. اگر شجاعت او نبود پیامبر کشته می‌شد و همه مسلمانان قتل عام می‌شدند.

و اگر علی علیه السلام نبود اسلامی باقی نمی‌ماند، دیگر کسی خدای یگانه را پرستش نمی‌کرد، بت‌پرستی و تاریکی همه دنیا را فرا می‌گرفت، دیگر روشنایی باقی نمی‌ماند.

علی علیه السلام یک ضربه بیشتر نزد، اما با همین ضربه، تاریخ گذشته را زنده کرد و آینده را آبیاری کرد. هر کس که فردا نمازی بخواند و عبادتی انجام بدهد، مدیون علی علیه السلام خواهد بود.

□□□

اکنون پیامبر دست‌های خود را رو به آسمان می‌گیرد و با خدای خویش سخن می‌گوید:

بار خدایا! از تو می‌خواهم که امروز به علی علیه السلام، فضیلتی عنایت کنی که تا به حال آن فضیلت را به دیگری نداده‌ای و در آینده هم به کسی نخواهی داد! نگاهش به آسمان دوخته شده است، او منتظر است، به راستی خدا چه هدیه‌ای، چه مژده‌ای و چه فضیلتی برای علی علیه السلام خواهد فرستاد؟ جبرئیل نازل می‌شود و در دست او میوه‌ای از میوه‌های بهشتی است. آن میوه، میوهٔ تُرنج (بالنگ) است. بوی خوش آن تمام فضا را فرا می‌گیرد. جبرئیل رو به پیامبر می‌کند و می‌گوید: خدایت سلام می‌رساند و می‌گوید: این میوه را به علی بده!

پیامبر آن میوه را می‌گیرد و علی علیه السلام را صدا می‌زند: علی جان! خدا از بهشت برایت هدیه فرستاده است.

پیامبر میوه را در دست علی علیه السلام می‌نهد، ترنج شکافته می‌شود. در وسط آن با خط سبزی، این نوشته دیده می‌شود: «این هدیه از خدا برای علی است».^{۶۷}

□□□

هیچ کس، راز این هدیه را نمی‌داند؟ چرا خدا برای علی علیه السلام چنین هدیه‌ای فرستاده است؟

این چه فضیلتی است که هیچ کس تا به حال آن را نداشته است و نخواهد داشت؟

همسفرم! فکر می‌کنم اگر حدود ده ماه دیگر صبر کنی و سال ششم هجری فرا برسد شاید بتوانیم این راز را کشف کنیم.

یک سال دیگر خدا به علی علیه السلام، دختری به نام زینب علیها السلام بدهد، شاید زینب علیها السلام از این میوهٔ بهشتی باشد...

هیچ پدری تا به حال دختری همچون زینب علیها السلام نداشته و نخواهد داشت. شاید از این میوه بهشتی، خدا به علی علیه السلام، زینب علیها السلام بدهد. و تو چه می‌دانی زینب علیها السلام کیست.

و تاریخ چه می‌داند زینب علیها السلام کیست...^{۶۸}

من حق رفاقت را ادا می‌کنم

ترس از شمشیر علی علیه السلام، در جان سپاه احزاب رخنه کرده است، دیگر هیچ کس حاضر نیست از خندق عبور کند، وقتی شجاع‌ترین سردار این سپاه، این‌گونه کشته شد، چگونه دیگران حاضر می‌شوند به استقبال مرگ بروند؟ ابوسفیان نمی‌داند چه کند، تمام روحیهٔ سپاهیان خراب است، او می‌داند با این وضعیت هرگز نمی‌تواند در جنگ به پیروزی برسد. باید فکری کرد. او دستور می‌دهد تا همهٔ فرماندهان در خیمهٔ او جمع بشوند تا برای ادامه جنگ با هم مشورت کنند.

همه دور هم جمع می‌شوند، حئی یهودی در گوشه‌ای نشسته است و بسیار غمناک است، ابوسفیان به او رو می‌کند و می‌گوید:

– حئی! چرا این‌قدر غصه می‌خوری؟

– بهترین و شجاع‌ترین سردار ما کشته شده است، آیا نباید غصه بخورم. دیگر هیچ کس حاضر نیست به آن طرف خندق برود.

– حئی! کاری است که شده. اکنون به جای غصه خوردن باید کاری بکنیم. تو باید از بنی‌قریظه بخواهی تا از قلعهٔ خود بیرون بیایند و جنگ با محمد را آغاز کنند. این تنها شانس ماست.

– قرار بود که وقتی شما از خندق عبور کردید آنها وارد جنگ بشوند.

— تو با آنها سخن بگو و آنها را راضی کن تا از پشت سر به مسلمانان حمله کنند، در این صورت، سپاه اسلام برای دفاع از زن و بچه‌ها به سوی مرکز شهر خواهد رفت و آن وقت ما می‌توانیم از خندق عبور کنیم.

— چشم! من کسی را نزد آنها می‌فرستم تا با آنها سخن بگوید. امیدوارم که آنها این پیشنهاد را قبول کنند.

□□□

باید برخی‌زی و به سوی پیامبر بروی. باید برای یاری حق و حقیقت بروی. تو باید کاری بکنی. نمی‌توانی دست روی دست بگذاری. برخی‌ز و از خانه‌ات بیرون برو!

آفرین بر تو! آفرین!

می‌بینم که حرکت کرده‌ای، عصای خود را در دست گرفته‌ای و در این تاریکی شب به سوی خندق می‌روی. شنیده‌ای که پیامبر کنار کوه سلح است. می‌روی تا او را ببینی و او را یاری کنی.

درست است که یک عمر بت‌پرست بودی و در مقابل بت‌ها سجده می‌کردی، اما چند روزی است که نور ایمان به قلب تو تابیده است. تو مسلمان شده‌ای و می‌روی تا اسلام را یاری کنی!

نگو که من پیر شده‌ام، نگو که نمی‌توانم شمشیر بزنم. تو با عقل و هوش و سیاست خود اسلام را یاری خواهی کرد. آفرین بر تو! تندتر قدم زن!

برو ای نُعیم که پیامبر منتظر توست. برو!

□□□

هیچ کس نمی‌داند که نُعیم چه نقشه‌ای در سر دارد و چگونه می‌خواهد پیامبر را یاری کند. او خودش هم باور نمی‌کند چه شده است که این‌گونه، عاشق حقیقت

شده است. هیچ کس نمی‌داند که چگونه او به یکباره این‌گونه عوض شده است. فقط خدا می‌داند، زیرا او بود که قلب نُعَیم را زیر و رو کرد و به یکباره او را سرباز اسلام نمود.

اکنون نُعَیم نزد پیامبر می‌آید و به او خبر می‌دهد که من مسلمان شده‌ام، پیامبر خیلی خوشحال می‌شود و در حقیقت او دعا می‌کند. نُعَیم با پیامبر سخن می‌گوید و برنامه پیشنهادی خود را به او می‌گوید. پیامبر لحظه‌ای فکر می‌کند و به او اجازه می‌دهد تا آن برنامه را اجرا کند.

بعد از مدتی، نُعَیم از پیامبر خداحافظی کرده و قبل از این که دشمنان، او را در اینجا ببینند، می‌رود. او می‌رود تا مأموریت خود را انجام بدهد. خدا پشت و پناه او باشد!

□□□

— در را باز کنید! با شما هستیم.

— کیستی و در این وقت شب چه می‌خواهی؟

— من نُعَیم هستم.

— به به! خیلی خوش آمدید. بفرمایید.

نُعَیم وارد قلعه می‌شود و نزد کعب، رئیس یهودیان می‌رود. کعب هم به استقبال او آمده است. سال‌های سال است که نُعَیم با آنها دوست است. هیچ کس خبر ندارد که نُعَیم مسلمان شده است، همه خیال می‌کنند که هنوز هم او بت پرست است.

کعب دستور می‌دهد تا غذای چرب و نرمی برای او می‌آورند، بعد از شام، نُعَیم رو به کعب می‌کند و می‌گوید:

— جناب کعب! پس چه موقع با محمد وارد جنگ می‌شوید؟ ما که هر چه صبر

کردیم خبری نشد؟

— ما منتظر پیغام سپاه احزاب هستیم. قرار است که هر وقت آنها بگویند، ما جنگ را آغاز کنیم و ضربه نهایی را به محمد بنییم.
— امیدوارم که شما در این جنگ پیروز شوید، اما کاش جانب احتیاط را رعایت می‌کردید.

— مثلاً چه می‌کردیم؟

— کعب! ببین، خودت می‌دانی جنگ، جنگ است و احتمال شکست و پیروزی وجود دارد. حتماً شنیده‌ای که علی، ابن عبْدُوْد را به قتل رسانده است. احتمال آن هست که سپاه احزاب در این جنگ شکست بخورد، آن وقت، همه فرار خواهند کرد.

— خوب هر سپاهی که شکست می‌خورد باید فرار کند.

— کعب! آنها نباید فرار کنند؟

— برای چه؟

— آنها باید به یاری شما بیایند چون شما هیچ راهی برای فرار ندارید، خانه و کاشانه شما اینجاست. سپاه احزاب نباید شما را در شرایط خطر تنها بگذارد، آنها حتماً باید به یاری شما بیایند. معلوم است که وقتی سپاه احزاب فرار کند، محمد به سراغ شما خواهد آمد.

— به نظر شما، ما چه باید بکنیم؟

— کعب! شما باید تعدادی از بزرگان سپاه احزاب را به عنوان گرو نزد خود نگه دارید تا اطمینان پیدا کنید که سپاه احزاب شما را تنها نخواهد گذاشت.
— عجب فکر خوبی! تو واقعاً یک نابغه هستی. ما اصلاً چنین چیزی به ذهنمان نرسیده بود.



صبح زود نُعیم از قلعه بیرون می‌آید و به سوی سپاه احزاب می‌رود. وقتی ابوسفیان او را می‌بیند خیلی خوشحال می‌شود. او رو به ابوسفیان می‌کند و می‌گوید:

— جناب فرمانده! خبری مهمی برای شما آورده‌ام.

— چه خبری؟

— شنیده‌ام که یهودیان بنی‌قُرَیْظَه از این که پیمان خود را با محمد شکسته‌اند بسیار ناراحت هستند. آنها با محمد ملاقات کرده‌اند و از او خواسته‌اند تا آنها را ببخشد و اجازه دهد که در مدینه به زندگی خود ادامه بدهند. محمد به آنها گفته است باید برای او کاری انجام بدهند؟

— چه کاری؟

— قرار شده است که آنها به بهانه‌ای، چندین نفر از بزرگان شما را به قلعه خود دعوت کنند و آنها را تحویل محمد بدهند تا محمد گردنشان را بزند. ای ابوسفیان! نصیحت مرا بپذیرید، مبادا کسی از شما به قلعه آنها برود.

— خیلی ممنون که این خبر را برای من آوردی.

— تو را به بت‌هایی که می‌پرستیم قسم می‌دهم مبادا به آنها بگویی که من این خبر را برای تو آورده‌ام. آخر من با آنها رفاقت دارم، خوب نیست رفاقت ما به هم بخورد.

— چشم! این راز بین من و تو خواهد ماند.



شب که فرا می‌رسد، ابوسفیان یک نفر را به سوی قلعه بنی‌قُرَیْظَه می‌فرستد تا از آنها بخواهد فردا جنگ را آغاز کنند. وقتی فرستاده ابوسفیان نزد آنها می‌رود

آنها به او می‌گویند: فقط وقتی ما جنگ را آغاز می‌کنیم که چندین نفر از بزرگان سپاه احزاب نزد ما گرو بمانند. ما می‌ترسیم اگر در جنگ شکست بخوریم، شما فرار کنید و ما را تنها بگذارید.

فرستادهٔ ابوسفیان، هر چه سریع‌تر نزد او باز می‌گردد و سخن آنها را بیان می‌کند.

ابوسفیان می‌گوید: دیدی که نُعیم راست می‌گفت. یهودیان می‌خواهند بزرگان ما را اسیر کرده و تحویل محمد بدهند. ما هرگز کسی را نزد یهودیان نخواهیم فرستاد!

□□□

ابوسفیان بار دیگر، پیغامی برای یهودیان می‌فرستد که ما هرگز کسی را به عنوان گرو نزد شما نخواهیم فرستاد. یهودیان وقتی این سخن را می‌شنوند، بسیار ناراحت می‌شوند. آنها یقین می‌کنند که گفته نُعیم درست بوده است. سپاه احزاب در صورت شکست، فرار خواهد کرد و هیچ کس آنها را یاری نخواهد کرد.

اکنون، یهودیان بسیار ناراحت می‌شوند و از همکاری با ابوسفیان منصرف می‌شوند و به ابوسفیان خبر می‌دهند که ما دیگر شما را یاری نمی‌کنیم.

و این‌گونه است که اتحاد یهودیان و کفار به هم می‌خورد. اکنون دیگر ابوسفیان نمی‌تواند روی کمک یهودیان حساب کند. او باید به فکر عبور از خندق باشد. آیا کسی هست که بتواند از این خندق عبور کند؟^{۶۹}

ای لشکر طوفان! آماده باش آماده باش!

آنجا را نگاه کن! دامنه کوه سلح را می‌گوییم. پیامبر را می‌بینی که دست‌های خود را رو به آسمان گرفته است و دعا می‌خواند.

سه روز است که پیامبر، در فاصله بین نماز ظهر و عصر دست به سوی آسمان می‌گیرد، امروز هم روز چهارشنبه است، گویا این ساعت از روز چهارشنبه، وقت اجابت دعاست، امروز دعای پیامبر بیشتر طول می‌کشد.^{۷۰}

همسفر! تو هم اگر حاجت مهم داشتی در این وقت و ساعت با خدای خود راز و نیاز کن!

پیامبر با خدای خود راز و نیاز می‌کند و از او می‌خواهد تا او را در مقابل دشمن یاری کند.

خدایا! تو را می‌خوانم و از تو می‌خواهم که سپاه احزاب را در هم شکنی و ما را از شر آنها نجات بدهی.

بار خدایا! رحمت خود را برای ما بفرست...^{۷۱}

□□□

خورشید غروب می‌کند و پیامبر نماز مغرب را می‌خواند. تاریکی شب همه جا را فرا می‌گیرد. صدای پیامبر به گوش می‌رسد: «ای فریادرس بیچارگان! تو حال ما را گواه هستی...».

جبرئیل بر پیامبر نازل می‌شود: «خداوند دعای تو را مستجاب کرد...». پیامبر

خوشحال می‌شود دست‌های خود را به سوی آسمان می‌گیرد و می‌گوید: «بار خدایا! من شکر تو را به جا می‌آورم که بر من و یارانم مهربانی کردی.»^{۷۲}

لحظاتی می‌گذرد. همه منتظر هستند تا ببینند خدا چگونه پیامبر خود را یاری خواهد کرد؟

□□□

— آقای نویسنده! من خیلی سردم است! چه کنم؟ آیا لباس گرم همراه نداری؟

— رفیق! من خودم هم از سرما می‌لرزم. لباس گرم کجا پیدا می‌شود.

— چرا به من نگفته بودی که زمستان اینجا هم هوا سرد می‌شود؟

— هیچ کس تا به حال در این سرزمین، هوای به این سردی ندیده است. همه مردم تعجب کرده‌اند. نمی‌بینی همه چگونه بر خود می‌لرزند.

طوفان لحظه به لحظه تندتر شده و سوز سرما بیشتر می‌شود، سرمایی که مغز استخوان را می‌سوزاند. همه به دامنه کوه سلح پناه برده‌اند، بیا ما هم آنجا برویم.

نگاه کن! دندان‌های همه از سرما بر هم می‌خورد.

هیچ کس نمی‌داند که امشب خدا می‌خواهد با سرما و طوفان، بهترین پیامبر خود را یاری کند.

□□□

از این جا اردوگاه دشمن به خوبی پیدا است. نگاه کن! طوفان با آنها چه می‌کند. خیمه‌ها را از جا می‌کند، اسب‌ها شیهه می‌کشند و شترها نعره سر می‌دهند، زمین و زمان می‌خواهد در هم بریزد. گویا قیامت بر پا شده است.^{۷۳}

همه جا را تاریکی فرا گرفته است، طوفان همه آتش‌ها را خاموش کرده است، همه سپاهیان وحشت زده‌اند، بالای آسمانی نازل شده است! طوفان سنگریزه‌ها را به سر و صورت آنها می‌زند، هر کس به دنبال پناهگاهی می‌گردد، آیا می‌توان

در مقابل لشکر خدا کاری کرد؟ این طوفان لشکر خداست که به جان کفار افتاده است.^{۷۴}

□□□

گوش کن! ابوسفیان با جمعی از دوستان خود گفتگو می‌کند:
— چقدر اوضاع آشفته شده است! ما دیگر نمی‌توانیم اینجا بمانیم.
— ما نمی‌توانیم در چنین جنگی پیروز شویم. ما نمی‌توانیم آسمان را در هم بشکنیم.

— یهودیان هم که به ما خیانت کردند. پس برای چه اینجا بمانیم؟
— اسب‌ها و شترهای ما دارند از گرسنگی می‌میرند. ما هر کاری که می‌توانستیم انجام بدهیم، انجام دادیم، اما افسوس که کاری نتوانستیم از پیش ببریم.

— باید هر چه زودتر این سرزمین بلا را ترک کنیم. آیا اینجا بمانیم تا این طوفان وحشتناک و تندباد کُشنده ما را از بین ببرد؟ نه! ما به سوی مکه باز می‌گردیم.

□□□

هیچ خبری از حَیّ یهودی نیست، او نزد یهودیان بنی‌قُرَیظَه رفته است. او می‌داند که دیگر سپاه احزاب شکست خورده است.
آنجا را نگاه کن! او کیست به سوی شتر خود می‌رود تا سوار آن شود و فرار کند. او ابوسفیان است. او رو به همه می‌کند و می‌گوید: «من به سوی مکه می‌روم، شما هم پشت سر من به راه بیفتید».

هیچ کس باور نمی‌کند که ابوسفیان زودتر از همه می‌خواهد از این سرزمین فرار کند. پس آن وعده‌های خامی که به مردم داده بود چه می‌شود.

یکی از سپاهیان نزد او می‌رود و می‌گوید:

— ای ابوسفیان! همه موافق هستیم که برگردیم، اما نه با این همه شتاب!

— مگر چه شده است؟

— تو فرمانده این سپاه هستی، اگر زودتر از همه بروی مردم خیال خواهند کرد

فرار کرده‌ای. آن وقت وضع سپاه بسیار آشفته خواهد شد.

— خوب! می‌گویی چه کنم؟

— دستور بده تا سپاهیان، همه آماده حرکت شوند. دستور کوچ شبانه بده! تو

نباید این مردم را به حال خود رها کنی.^{۷۵}

□□□

ابوسفیان از شتر پیاده می‌شود و دستور می‌دهد تا سپاه آماده رفتن شود. همه

سریع آماده می‌شوند. آری! طوفان دیگر چیزی را باقی نگذاشته است تا آنها

بخواهند جمع کنند. سپاه احزاب به سوی مکه حرکت می‌کند.

طوفان می‌وزد و در دل تاریکی شب، سپاه احزاب به سوی مکه بازمی‌گردد،

سپاهی که با ده هزار جنگجو برای نابودی اسلام آمد و پانزده روز در کنار خندق

ماند، اما چیزی جز شکست به دست نیاورد. ابوسفیان با گروهی نیز در پشت سر

آنها می‌آید.^{۷۶}

به راستی خداوند چگونه پیامبر خود را یاری کرد، خبر فرار این سپاه در سرتاسر

حجاز خواهد پیچید، دیگر کسی جرأت نخواهد کرد به فکر حمله به مدینه باشد.

فردا که فرا برسد پیامبر لشکر خود را به سوی یهودیان بنی قریظه حرکت

خواهد کرد. او پرچم لشکر را به دست علی علیه السلام خواهد داد و یهودیان فریاد خواهند

زد: «علی به سوی ما می‌آید. همان که ابن عبدوَد را به قتل رسانید، ما هرگز

نمی‌توانیم در مقابل او مقاومت کنیم».^{۷۷}

پیروزی بزرگی در انتظار است. مدینه برای همیشه از وجود یهودیان پیمان شکن پاک خواهد شد و حَى هم به سزای اعمالش خواهد رسید و روحش به جهنمِ واصل خواهد شد. دیگر هیچ دشمنی، فکر حمله به مدینه را نخواهد کرد. آنگاه پیامبر می تواند به فکر شکستن بت ها باشد. چقدر نزدیک است روزی که خانه زیبای خدا، از همه بت ها پاک شود و مردم فقط خدای یگانه را پرستش کنند، روزی که پیامبر همراه با علی علیه السلام وارد کعبه شوند و علی علیه السلام بر دوش پیامبر قرار گیرد و همه بت ها را واژگون کند. آن روز خیلی نزدیک است...

* * *

ارتباط با نویسنده و ارسال نظر: پیامک به شماره ۴۵۶۹ ۳۰۰۰

همراه نویسنده ۰۹۱۳۲۶۱۹۴۳۳ سایت نویسنده: www.Nabnak.ir

بي نوشتها

١. إنَّ نغراً من اليهود منهم سلام بن أبي الحقيق وحبي بن أخطب في جماعة من بني النضير الذين أجلهم رسول الله ﷺ، خرجوا حتى قدموا على قريش بمكة، فدعاهم إلى حرب رسول الله ﷺ: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٢٥، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٧، وراجع الدرر لابن عبد البرص ١٦٩، جامع البيان ج ٢١ ص ١٥٦، تفسير التعلبي ج ٨ ص ١٣، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥٠٩، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٢٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٣، البداية والنهاية لابن كثير ج ٤ ص ١٠٨، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٢٩، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٠٠، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ١٨١.
٢. كانت غزوة الخندق في شوال سنة خمس: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٥١، وراجع: تلخيص الجبير ج ١٠ ص ٢٧٧، نيل الأوطار ج ٥ ص ١٢٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٧١، السنن الكبرى للبيهقي ج ٦ ص ٥٦، فتح الباري ج ٧ ص ٣٣٢، عمدة القاري ج ٤ ص ٢٣٩، مسند ابن راهويه ج ٤ ص ٢٧، المعجم الكبير ج ٦ ص ١٣.
٣. دخل رسول الله ﷺ يوم فتح مكة والأصنام حول الكعبة، وكانت ثلاثمائة وستين صنماً، فجعل يطمئنها بمخضرة في يده ويقول: جاء الحق وزهق الباطل، إنَّ الباطل كان زهوقاً: أمالي الطوسي ص ٣٣٦، بحار الأنوار ج ٢١ ص ١١٦، التفسير الأصفى ج ١ ص ٦٩٣، التفسير الصافي ج ٣ ص ٢١٢، تفسير نور التظليل ج ٣ ص ٢١٣؛ ولما دخل رسول الله ﷺ المسجد وجد فيه ثلاثمائة وستين صنماً، بعضها مشدود ببعض الرصاص... الإرشاد ج ١ ص ١٣٨، الخرائج والجرائج ج ١ ص ٩٧، كشف الغمّة ج ١ ص ٢١٩، كشف اليقين للعلامة الحلبي ص ١٤٣.
٤. ثمَّ اتَّخذوا العزى، وسَمَّى بها عبد العزى بن كعب، وكان الذي اتَّخذها ظالم بن أسعد، وكانت بوادي من نخلة الشامية، يقال له: حراض، عن يمين المصعد إلى العراق من مكة فوق ذات عرق، إلى البستان بتسعة أميال، فبنى عليها بيتاً، وكانوا يسمعون فيه الصوت: خزنة الأدب ج ٤ ص ١١٦، وص ٢٠٩؛ كانت العزى أحدث من اللات، وكان الذي اتَّخذها ظالم بن سعد بوادي نخلة...: فتح الباري ج ٨ ص ٤٧١، تفسير القرطبي ج ١٧ ص ٩٩، وراجع تاج العروس ج ٨ ص ١٠١.
٥. ثمَّ اتَّخذوا اللات بالطائف، وكانت صخرة مربعة، وكان يهودي يلت عندها السوق، وكانت سدنتها من ثقيف بنو عتاب بن مالك، وكانوا بنوا عليها بناءً، وكانت قريش وسائر العرب تعظمها. وسَمَّت زيد اللات، وتيمم اللات، وكانت في موضع منارة مسجد الطائف اليسرى اليوم، فلم تزل كذلك حتى أسلمت ثقيف، فبعث رسول الله ﷺ المغيرة بن شعبة فهدمها وحرقها بالنار: خزنة الأدب ج ٧ ص ٢٠٩؛ وكان اللات بالطائف لثقيف على صخرة، وكانوا يسترون ذلك البيت ويضاهون به الكعبة، وكان له حجة وكسوة، وكانوا يحرمون واديه: كتاب المعبر ص ٣١٥، وراجع فتح الباري ج ٨ ص ٤٧١، تفسير القرطبي ج ١٧ ص ٩٩.
٦. فكان أقدمها مناة، وسَمَّيت العرب عبد مناة وزيد مناة. وكان منصوباً على ساحل البحر، وكانت العرب جميعاً تعظمه وتذبح حوله، وكان أشدَّ إعظاماً له الأوس والخزرج، وكان أولاد معد على بقرية من دين إسماعيل، وكانت ربيعة ومضر على بقرية من دينه، ومناة هي التي ذكرها الله: ﴿وَمِنَ الْأَنْثَى الْأَخْرَى﴾، وكانت لهذيل وخزاعة وقريش، وجميع العرب تعظمها، إلى أن خرج رسول الله ﷺ من المدينة سنة ثمان من الهجرة وهو عام الفتح، فلمَّا سار من المدينة أربع ليالٍ إلى أومخس ليلالٍ، بعث علياً إليها فهدمها: خزنة الأدب ج ٧ ص ٢٠٨؛ إنَّ عمرو بن لحي نصب مناة على ساحل البحر ممماً يلي قديد، فكانت الأزدي وغسان يحجونها ويعظمونها، إذا طافوا بالبيت وأفاضوا من عرفات وفرغوا من منى، أتوا مناة فأهلوا لها، فمن أهل لها لم يطف بين الصفا والمروة: فتح الباري ج ٣ ص ٣٩٩، عمدة القاري ج ١٩ ص ٢٠٣، تحفة الأُوذوي ج ٨ ص ٢٤٢، التمهيد لابن عبد البر ج ٢ ص ٩٨، تفسير ابن كثير ج ٤ ص ٢٧٢.
٧. إنَّا سنكون معكم عليهم حتى نستأصلهم، فقالت لهم قريش: يا معشر اليهود، إنكم أهل الكتاب الأول، فديننا خير أم دين محمد؟ قالوا: بل دينكم خير من دينه، فأنتم أولى بالحق منهم، فهم الذين أنزل الله فيهم: ﴿أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِّنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْجِبْتِ وَالطُّغُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَؤُلَاءِ أَهْدَى مِنَ الَّذِينَ ءَامَنُوا سَبِيلًا﴾، إلى قوله: ﴿وَكَفَىٰ بِجَهَنَّمَ سَعِيرًا﴾، فسَرَ قريشاً ما قالوا، ونشطوا لما دعوهم إليه، فأجمعوا لذلك واتعدوا له: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٢٥، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٧، وراجع الدرر لابن عبد البرص ١٦٩، جامع البيان ج ٢١ ص ١٥٦، تفسير التعلبي ج ٨ ص ١٣، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥٠٩، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٢٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٣، البداية والنهاية لابن كثير ج ٤ ص ١٠٨، تاريخ ابن خلدون ج ٢ ص ٢٩، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٠٠، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ١٨١.

٨. «وَكَاثِبًا» يعني هؤلاء اليهود «من قَبْلِ» ظهور محمد ﷺ بالرسالة «يُسْتَفْتِحُونَ» يسألون الله الفتح والظفر «عَلَى الَّذِينَ كَفَرُوا» من أعدائهم والمنافقين لهم، وكان الله يفتح لهم وينصرهم، «فَلَمَّا جَاءَهُمْ» أي هؤلاء اليهود «مِمَّا عَرَفُوا» من نعت محمد ﷺ وصفته «كَفَرُوا بِهِ» جحدوا بنوته حسداً له وبغياً: بحار الأنوار ج ٩ ص ١٨١ وج ٩١ ص ١٠، التفسير الأصفي ج ١ ص ٥٣، التفسير الصافي ج ١ ص ١٥٨.
٩. وهم بطلان من اليهود من المدينة، وكان رئيسهم حبي بن أخطب، وهم يهود من بني هارون على نبينا وآله وعليه السلام: تفسير التقي ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٧، وراجع عمدة القاري ج ٣ ص ٢١٦، تحفة الأخواني ج ٤ ص ٢١٦، مستدركين راهوي ج ٤ ص ٣٠، الاستيعاب ج ٤ ص ١٨٧١.
١٠. فلم يزل يسيروا معهم حبي بن أخطب في قبائل العرب، حتى اجتمعوا قدر عشرة آلاف من قريش وكنانة والأقرع بن حابس في قومه، وعباس بن مرداس في بني سليم: تفسير التقي ج ٢ ص ١٧٧، التفسير الصافي ج ٤ ص ١٧١، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٤٤.
١١. خرج حبي بن أخطب بعد بني النضير إلى مكة؛ يحرض المشركين على حربه ﷺ، خرج كنانة بن الربيع بن أبي الحقيق في غطفان، ويحرضهم على قتله على أن لهم نصف تمر خيبر، فأجابه عيينة بن الحصن الفزاري إلى ذلك، وكتبوا إلى حلفائهم من بني أسد...: عون المعبود ج ٨ ص ١٦٥.
١٢. أقبلت بعداً وحديدها حتى أتاحت علينا بالمدينة وثيقة بأنفسها فيما توجهت له، فهبط جبرئيل ﷺ على النبي ﷺ فأنبأه بذلك، فخذق على نفسه ومن معه من المهاجرين والأنصار: الخصال ص ٣٦٨، الاختصاص ص ١٦٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٤٤.
١٣. ولما فرغ رسول الله ﷺ من الخندق، أقبلت قريش حتى نزلت بين الجرف والغابة، في عشرة آلاف من أحابشهم ومن تابعهم من بني كنانة وأهل تهامة، وأقبلت غطفان ومن تابعهم من أهل نجد، حتى نزلوا إلى جانب أحد، وخرج رسول الله ﷺ والمسلمون حتى جعلوا ظهورهم إلى سلع... فضرب هناك عسكره، والخندق بينه وبين القوم: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٢٩، تفسير التعلبي ج ٨ ص ١٣، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١١، معجم البلدان ج ٣ ص ١٤١، تاريخ الطبري ج ١ ص ٢٣٦، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٨٧، البداية والنهاية ج ٤ ص ١١٧، إمتاع الأسماع ج ٨ ص ٣٧٢، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٠٤، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ١٩٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٠؛ فبلغ ذلك رسول الله ﷺ، واستشار أصحابه، وكانوا سبعة رجل: تفسير التقي ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨.
١٤. فلما سمع رسول الله ﷺ اجتماع الأحزاب عليه وقوة عزيمتهم في حربه، استشار أصحابه، فأجمع رأيهم على المقام بالمدينة وحرب القوم إن جاؤوا إليهم على أنقابها، فأشار سلمان الفارسي ﷺ على رسول الله ﷺ بالخندق، فأمر بحفره، وعمل فيه بنفسه، وعمل فيه المسلمون: بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٥١، قال سلمان: يا رسول الله، إن القليل لا يقاوم الكثير في المطاولة، قال: فما نضع؟ قال: نحفر خندقاً يكون بيننا وبينهم حجاباً، فيمكنك منهم في المطاولة، ولا يمكنهم أن يأتونا من كل وجه، فإنا كنا معاشر العجم في بلاد فارس إذا دهمننا دمهم من عدونا نحفر الخنادق، فيكون الحرب من مواضع معروفة، فنزل جبرئيل على رسول الله ﷺ فقال: أشار بصواب: تفسير التقي ج ٢ ص ١٧٧، التفسير الصافي ج ٤ ص ١٧١ وج ٦ ص ٢١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨.
١٥. الخندق: حفر حول المدينة، وهي في شامي المدينة من طرف الحرة الشرقية إلى طرف الحرة الغربية: سبل الهدى والرشاد ج ٤ ص ٣٩٩.
١٦. خرج رسول الله ﷺ في غداة باردة إلى الخندق، والمهاجرون والأنصار يحفرون الخندق بأيديهم، ولم يكن لهم عبيد، فلما رأى ما بهم من الجوع والنصب قال: اللهم إن العيش عيش الآخرة، فاغفر للأنصار والمهاجرة، فقالوا مجيبين له: نحن الذين يابعوا محمداً على الجهاد ما بقينا أبداً: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٧.
١٧. إن رسول الله ﷺ خطب من أحمر البسختين طرف بني حارثة عام حزب الأحزاب حتى بلغ المذاحج: المعجم الكبير ج ٦ ص ٢١٣، وراجع المستدرک ج ٣ ص ٥٩٨؛ فإنما لا نحب أن نتجاوز خطك: تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٠، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٨٩.
١٨. لا توجد لدينا معلومات دقيقة عن صفات الخندق ودقائقه، فقد ذكر المؤرخون أنه كان من العرض بحيث لا يستطيع فرسان العدو عبوره بالقفز، ومن المحتم أن عمقه أيضاً كان بالقدر الذي إذا سقط فيه أحد لم يكن يستطيع أن يخرج من الطرف المقابل بسهولة. إضافة إلى أن سيطرة رماة المسلمين على منطقة الخندق كان يمكنهم من جعل كل من يحاول العبور هدفاً وغرضاً لسهامهم في وسط الخندق وقيل عبوره. وأما من ناحية الطول فإن البعض قد قدره باثني عشر ألف ذراع (سنة آلاف متر): الأمل في تفسير كتاب الله المنزل ج ١٣ ص ٢٠٤.
١٩. إن النبي ﷺ خطب الخندق عام الأحزاب، وقطع لكل عشرة أربعين ذراعاً: المستدرک للحاكم ج ٣ ص ٥٩٨، مجمع الزوائد ج ٦ ص ١٣٠، المعجم الكبير ج ٦ ص ٢١٣، الدرر لابن عبد البر ص ١٦٩، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢٦٩، جامع البيان ج ٢١ ص ١٦٢، تفسير التعلبي ج ٣ ص ٤٠، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٠، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٢٩، وقسم [رسول الله] الخندق بين المسلمين...: الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٧٩؛ أخذ معولاً فحفر في موضع المهاجرين بنفسه، وأمير المؤمنين ﷺ ينقل التراب من الحفرة، حتى عرق رسول الله صلى الله عليه وآله وعي: تفسير التقي ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨.

٢٠. أخذ معولاً فحفر في موضع المهاجرين بنفسه، وأمير المؤمنين عليه السلام ينقل التراب من الحفرة، حتى عرق رسول الله صلى الله عليه وآله وعي: تفسير القمي ج ٢ ص ١٧٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٨.
٢١. إن رسول الله صلى الله عليه وآله ينقل معنا التراب يوم الأحزاب، وقد وارى التراب بياض بطنه وهو يقول: اللهم لولا أنت ما اهدينا/ ولا تصدقنا ولا صلينا/ فأنزلن سكيناً علينا/ وتبت الأقدام إن لاقينا/ إن الأولى قد بغوا علينا/ وإن أرادوا فتنةً أبينا/ رفع بها صوته: بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٩، الفديج ج ٢ ص ٦، سنن الدارمي ج ٢ ص ٢٢١، صحيح البخاري ج ٤ ص ٢٥، السنن الكبرى للبيهقي ج ٤ ص ١٦، عمدة القاري ج ١٤ ص ١٣٢، مسند أبي يعلى ج ٣ ص ٢٦٣، صحيح ابن حبان ج ١٠ ص ٣٩٧.
٢٢. كان رجلٌ من أصحاب النبي صلى الله عليه وآله يقال له: خُوَات بن جُبَيْر أخو عبد الله بن جُبَيْر الذي كان رسول الله صلى الله عليه وآله وكله بقم الشعب في يوم أحد في خمسين من الرماة، ففارقه أصحابه، وبقي في اثني عشر رجلاً، فقتل على باب العشب، وكان أخوه هذا خُوَات بن جُبَيْر شيخاً ضعيفاً، وكان صانماً، فأبطأت عليه أهله بالطعام، فنام قبل أن يفطر، فلما انتبه قال لأهله: قد حرم عليّ الأكل في هذه الليلة، فلما أصبح حضر حفر الخندق، فأغمي عليه، فرأه رسول الله صلى الله عليه وآله فرق له...: تفسير القمي ج ١ ص ٦٦، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢١، تفسير نور الثقلين ج ١ ص ١٧٣، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٤١.
٢٣. إن النبي صلى الله عليه وآله خطّ الخندق عام الأحزاب، وقطع لكل عشرة أربعين ذراعاً، فاحتجّ المهاجرون والأنصار في سلمان، وكان رجلاً قوياً، فقال المهاجرون: سلمان منّا، وقالت الأنصار: سلمان منّا، فقال النبي صلى الله عليه وآله: «سلمان منّا أهل البيت»: المستدرك للحاكم ج ٣ ص ٥٩٨، مجمع الزوائد ج ٦ ص ١٣٠، المعجم الكبير ج ٦ ص ٢١٣، وراجع الدرر لابن عبد البر ص ١٦٩، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢٦٩، جامع البيان ج ٢١ ص ١٦٢، تفسير التعليل ج ٣ ص ٤٠، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٠، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٢٩، الطبقات الكبرى ج ٤ ص ٨٣، تاريخ مدينة دمشق ج ٢١ ص ٤٠٨، أسد الغابة ج ٢ ص ٣٣١، تهذيب الكمال ج ١١ ص ٢٥٠، سير أعلام النبلاء ج ١ ص ٥٣٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٥، ذكر أخبار إصفهان ج ١ ص ٥٤، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٧٩، البداية والنهاية ج ٤ ص ١١٤، إمتاع الأسماع ج ١ ص ٢٢٥، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٦٢، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ١٩٢، سيل الهدى والرشاد ج ٤ ص ٣٦٥، السيرة العلية ج ٢ ص ٦٣٤، بحار الأنوار ج ١٧ ص ١٧٠.
٢٤. فحفرنا حتى إذا كنا بجبّ ذي باب أخرج الله من باطن الخندق صخرةً مرّة كسرت حديدنا وشقّت علينا، فقلنا: يا سلمان، ارق إلى رسول الله صلى الله عليه وآله وأخبره خبر هذه الصخرة، فإما أن تعدل عنها، فإن المعدل قريب، وإما أن يأمرنا فيه بأمره، فإننا لا نحب أن نتجاوز خطه. قال: فرقي سلمان إلى رسول الله صلى الله عليه وآله وهو ضارب عليه قبة تركية، فقال: يا رسول الله، خرجت صخرة بيضاء مرّة من بطن الخندق، فكسرت حديدنا وشقّت علينا، حتى ما يحيك فيها قليل ولا كثير، فمرنا فيها بأمرك، فإننا لا نحب أن نتجاوز خطك. قال: فهبط رسول الله صلى الله عليه وآله مع سلمان الخندق، والتسعة على شفة الخندق، فأخذ رسول الله صلى الله عليه وآله المعول من يد سلمان فضربها به ضربة صدعها، وبرق منها برقٌ أضاء ما بين لآتيها حتى لكان مصباحاً في جوف بيت مظلم، فكبر رسول الله صلى الله عليه وآله تكبيراً فتح، وكثر المسلمون، ثم ضربها رسول الله صلى الله عليه وآله ثانية، فبرق منها برقٌ أضاء ما بين لآتيها حتى لكان مصباحاً في جوف بيت مظلم، فكبر رسول الله صلى الله عليه وآله تكبيراً فتح، وكثر المسلمون، ثم ضرب بها رسول الله صلى الله عليه وآله ثالثة فكسرها، وبرق منها برقٌ أضاء ما بين لآتيها حتى لكان مصباحاً في جوف بيت مظلم، فكبر رسول الله صلى الله عليه وآله تكبيراً فتح، وكثر المسلمون، وأخذ بيد سلمان ورفى، فقال سلمان: بأبي أنت وأمي يا رسول الله، لقد رأيتُ منك شيئاً ما رأيتُه منك قطّ، فالتفت رسول الله صلى الله عليه وآله إلى القوم وقال: رأيتُ ما يقول سلمان؟ فقالوا: نعم، قال: ضربت ضربتي الأولى فبرق الذي رأيتُ أضاء لي منها قصور الحيرة ومدائن كسرى كأنها أنياب الكلاب، فأخبرني جبرئيل أن أمتي ظاهرة عليها، ثم ضربت ضربتي الثانية فبرق الذي رأيتُ أضاء لي منها قصور الحمير من أرض الروم فكأنها أنياب الكلاب، فأخبرني جبرئيل أن أمتي ظاهرة عليها، ثم ضربت ضربتي الثالثة فبرق لي ما رأيتُ أضاء لي منها قصور صنعاء كأنها أنياب الكلاب، وأخبرني جبرئيل أن أمتي ظاهرة عليها، فأبشروا. فاستبشر المسلمون وقالوا: الحمد لله موعد صدق، وعدنا النصر بعد الحصر: تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢٦٩، جامع البيان ج ٢١ ص ١٦٢، أسباب نزول الآيات ص ٦٤: تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٠، تفسير الألوسي ج ٣ ص ١١٢، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٥، إمتاع الأسماع ج ١٣ ص ٢٩١، نفس الرحمن في فضائل سلمان ص ١٤٧، بحار الأنوار ج ١٧ ص ١٧٠، لما كان حين أمرنا رسول الله صلى الله عليه وآله بحفر الخندق، عرض لنا في بعض الخندق صخرة عظيمة شديدة لا تأخذ فيها المعاول، فشكوا ذلك إلى رسول الله صلى الله عليه وآله، فلما رآها أخذ المعول وقال: «بسم الله»، وضرب ضربةً فكسر ثلثها، فقال: الله أكبر، أعطيت مفاتيح الشام، والله إنّي لأبصر قصورها الحمير إن شاء الله، ثم ضرب الثانية وقطع لنا آخر فقال: الله أكبر، أعطيت مفاتيح فارس، والله إنّي لأبصر قصر المدائن الأبيض، ثم ضرب الثالثة فقطع بقية الحجر فقال: الله أكبر، أعطيت مفاتيح اليمن، والله إنّي لأبصر أبواب صنعاء من مكاني الساعة: السنن الكبرى ج ٥ ص ٢٦٩، نفس الرحمن في فضائل سلمان ص ١٤٩.
٢٥. فقال المنافقون: ألا تعجبون؟! يمتيكم ويعدكم الباطل ويُعلمكم أنه يبصر من يثرب قصور الحيرة ومدائن كسرى وأنها تفتح لكم! وأنتم إنما تحفرون الخندق من الفرق ولا تستطيعون أن تبرزوا!! فنزل القرآن: ﴿وَإِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَّرَضٌ مَّا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا﴾، وأنزل الله تعالى في هذه القصة: ﴿قُلِ اللَّهُمَّ مَنَّكَ الْمَلَأَ...﴾: تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٢٦٩، جامع البيان ج ٢١ ص ١٦٢، أسباب نزول الآيات ص ٦٤: تفسير البغوي

- ج ٣ ص ٥١٠، تفسير الألويس ج ٣ ص ١١٢، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٥، إبتاع الأسماع ج ١٣ ص ٢٩١، نفس الرحمن في فضائل سلمان ص ١٤٧، بحار الأنوار ج ١٧ ص ١٧٠.
٢٦. كُنَّا مع رسول الله يوم الخندق نحفره، فلبثنا ثلاثة أيام لا نطعم طعاماً ولا نقدر عليه... سنن الدارمي ج ١ ص ٢٠؛ خرج رسول الله ﷺ في غداة باردة إلى الخندق، والمهاجرون والأنصار يحفرون الخندق بأيديهم، ولم يكن لهم عبيد، فلما رأى ما بهم من الجوع والنصب قال: اللَّهُمَّ إِنَّ العيش عيش الآخرة فأغفر للأنصار والمهاجرة، فقالوا مجيبين له: نحن الذين بايعوا محمداً على الجهاد ما بقينا أبداً: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٧، نقلنا: يا رسول الله، إن كُتبت قد عرضت، فقال: رَشُوا عليها، ثُمَّ قام فأتاها ويطئه معصوب بحجرٍ من الجوع...: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٩، بحار الأنوار ج ٢٥ ص ١٩٨.
٢٧. فاطمة بضعة مني، يؤذيني ما آذاه: مسند أحمد ج ٤ ص ٥، صحيح مسلم ج ٧ ص ١٤١، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، المستدرک ج ٣ ص ١٥٩، أمالي الحافظ الإصفهاني ج ٤٧، شرح نهج البلاغة ج ١٦ ص ٢٧٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٣ ص ١٥٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، فاطمة بضعة مني، يريني ما رآها، ويؤذيني ما آذاه: المعجم الكبير ج ٢٢ ص ٤٠٤، نظم درر السطين ص ١٧٦، كنز العمال ج ١٢ ص ١٠٧، وراجع: صحيح البخاري ج ٤ ص ٢١٠، ٢١٢، ٢١٩، سنن الترمذي ج ٥ ص ٣٦٠، مجمع الزوائد ج ٤ ص ٢٥٥، فتح الباري ج ٧ ص ٦٣، مسند أبي يعلى ج ١٣ ص ١٣٤، صحيح ابن حبان ج ١٥ ص ٤٠٨، المعجم الكبير ج ٢٠ ص ٢٠، الجامع الصغير ج ٢ ص ٢٠٨، فيض القدير ج ٣ ص ٢٠، ج ٤ ص ٢١٥، ج ٥ ص ٢٤، كشف الخفاء ج ٢ ص ٨٦، الإصابة ج ٨ ص ٢٦٥، تهذيب التهذيب ج ١٢ ص ٣٩٢، تاريخ الإسلام للذهبي ج ٣ ص ٤٤، البداية والنهاية ج ٦ ص ٣٦٦، المجموع للنووي ج ٢ ص ٢٤٤، تفسير الطبري ج ١٠ ص ٣١٦، التفسير الكبير للرازي ج ٩ ص ١٦٠، ج ١٠ ص ١٨٠، ج ١١ ص ٢٧، ج ١٢ ص ١٦٦، ج ١٣ ص ٣٠، ج ١٤ ص ١٢٦، ج ١٥ ص ١٤١، تفسير القرطبي ج ٢ ص ٢٢٧، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٢٦٧، تفسير التتالي ج ٥ ص ٣١٦، تفسير الألويس ج ٢٦ ص ١٦٤، الطبقات الكبرى لابن سعد ج ٨ ص ٢٦٢، أسد الغابة ج ٤ ص ٣٦٦، تهذيب الكمال ج ٣٥ ص ٢٥٠، تذكرة الحفاظ ج ٤ ص ١٢٦٦، سير أعلام النبلاء ج ٢ ص ١١٩، ج ٣ ص ٣٩٣، ج ٤ ص ٤٨٨، إبتاع الأسماع ج ١٠ ص ٢٧٣، ٢٨٣، المناقب للخوارزمي ص ٣٥٣، ينابيع المودة ج ٢ ص ٥٢، ٥٣، ٥٨، ٧٣، السيرة الحلبية ج ٣ ص ٤٨٨، أمالي الصدوق ج ١٤ ص ١٦٥، علل الشرائع ج ١ ص ١٨٦، كتاب من لا يحضره الفقيه ج ٤ ص ١٢٥، أمالي الطوسي ص ٢٤، نوادر الراوندي ص ١١٩، كفاية الأثر ص ٦٥، شرح الأخبار ج ٣ ص ٣٠، تفسير فرائد الكوفي ص ٢٠، الإجمال بالأعمال ج ٣ ص ١٦٤، تفسير مجمع البيان ج ٢ ص ٣١١، بشارة المصطفى ج ١١٩ بحار الأنوار ج ٢٩ ص ٣٣٧، ج ٣٠ ص ٣٤٧، ٣٥٣، ج ٣٦ ص ٣٠٨، ج ٣٧ ص ٦٧.
٢٨. كُنَّا مع النبي ﷺ في حفر الخندق إذ جاءته فاطمة ومعها كسيرة من خبز، فدفعتها إلى النبي ﷺ، فقال النبي ﷺ: ما هذه الكسيرة؟ قالت: قرصاً خبزته للحسن والحسين، جئتك منه بهذه الكسيرة، فقال النبي ﷺ: أما إنَّه أول طعام دخل فم أبيك منذ ثلاث: مسند زيد بن علي ص ٤١٦، عيون أخبار الرضا ج ١ ص ٤٣، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٤٥.
٢٩. رسول الله ﷺ: «ليلة أسري بي إلى السماء... فينما أنا أدور في قصورها وبساتينها ومقاصيرها، إذ شممت رائحة طيبة، فأعجبني تلك الرائحة، فقلت: يا حبيبي، ما هذه الرائحة التي غلبت على روائح الجنة كلها؟ فقال: يا محمد، نفاحة خلقها الله تبارك وتعالى بيده منذ ثلاثمائة ألف عام، ما ندري ما يريد بها. فينما أنا كذلك إذ رأيت ملائكة ومعهم تلك النفاحة، فقالوا: يا محمد، ربنا يقرئ عليك السلام، وقد أتخفك بهذه النفاحة...»: مدينة المعارج ج ٣ ص ٢٢٤.
٣٠. الإمام الصادق عليه السلام: «كان النبي ﷺ يكثر تقبيل فاطمة رضي الله عنها، فعاتبته على ذلك عائشة، فقالت: يا رسول الله، إنك لتكثر تقبيل فاطمة! فقال لها: إنَّه لما أُعرج بي إلى السماء، مرَّ بي جبرئيل على شجرة طوبى، فناولني من ثمرها فأكلته، فحول الله ذلك ماءً إلى ظهري، فلما أن هبطت إلى الأرض واقعت خديجة فحملت بفاطمة، فما قبلتها إلا وجدت رائحة شجرة طوبى منها: تفسير العياشي ج ٢ ص ٢١٢، بحار الأنوار ج ٨ ص ١٢٢؛ الإمام الصادق عليه السلام: «كان رسول الله ﷺ يكثر تقبيل فاطمة رضي الله عنها، فأنكرت ذلك عائشة، فقال رسول الله ﷺ: يا عائشة! إنِّي لما أُسري بي إلى السماء، دخلت الجنة، فأدناي جبرئيل من شجرة طوبى، وناولني من ثمارها فأكلته، فحول الله ذلك ماءً في ظهري، فلما هبطت إلى الأرض واقعت خديجة فحملت بفاطمة، فما قبلتها قط إلا وجدت رائحة شجرة طوبى منها: تفسير القمي ج ١ ص ٣٦٥، تفسير نور الثقلين ج ٢ ص ٥٠٢؛ رسول الله ﷺ: «أسري بي إلى السماء، أدخلني جبرئيل الجنة، فناولني نفاحة فأكلتها فصارت نطفة في ظهري، فلما نزلت من السماء واقعت خديجة، ففاطمة من تلك النطفة، فكلمنا اشتقت إلى تلك النفاحة قبلتها: ينابيع المودة ج ٢ ص ١٣١، ذخائر العقبى ص ٣٦، تفسير مجمع البيان ج ٦ ص ٣٧.
٣١. رسول الله ﷺ: «... فأننا إذا اشتقت إلى الجنة سمعت ريحها من فاطمة: الطوائف في معرفة مذهب الطوائف ص ١١١، بحار الأنوار ج ٣٧ ص ٦٥؛ رسول الله ﷺ: «... فأكلتها ليلة أسري فعلمت خديجة بفاطمة، فكنت إذا اشتقت إلى رائحة الجنة شممت ربة فاطمة: المستدرک ج ٣ ص ١٥٦، كنز العمال ج ١٢ ص ١٠٩، الدر المنثور ج ٤ ص ١٥٣.
٣٢. ولما تهيأوا للخروج أتى ركب من خزاعة في أربع ليال، فأخبروا رسول الله ﷺ: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٦٣١، أعيان الشيعة ج ٢٦٢١.

٣٣. وكنا نعمل في الخندق نهاراً، فإذا أمسينا رجعنا إلى أهاليها، فقلنا: يا رسول الله، إني قد صنعنا كذا وكذا، وأحب أن نتصرف معي، وإنما أريد أن يتصرف معي وحده. فلما قلت له ذلك، قال: نعم. ثم أمر صارخاً فصرخ أن انصرفوا... تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٨٥.
٣٤. ففرغ رسول الله ﷺ من حفر الخندق قبل قدوم قريش بثلاثة أيام: تفسير القتيبي ج ٢ ص ١٧٩، تفسير الصافي ج ٤ ص ١٧٢، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٤٦، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٢٠؛ ولما فرغ رسول الله ﷺ من الخندق أقبلت قريش حتى نزلت بين الجرف والغابة في عشرة آلاف من أحابشهم ومن تابعهم من بني كنانة وأهل تهامة، وأقبلت غطفان ومن تابعهم من أهل نجد حتى نزلوا إلى جانب أحد، وخرج رسول الله ﷺ والمسلمون حتى جعلوا ظهورهم إلى سلع في ثلاثة آلاف من المسلمين، فضرب هناك عسكره، والخندق بينه وبين القوم: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٢٩، تفسير التعلبي ج ٨ ص ١٣، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١١، معجم البلدان ج ٣ ص ١٤١، تاريخ الطبري ج ١ ص ٢٣٦، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٨٧، البداية والنهاية ج ٤ ص ١١٧، إنباع الأسماع ج ٨ ص ٣٧٢، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧٠٤، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ١٩٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٠.
٣٥. وكانت الأحزاب عشرة آلاف، وهم ثلاثاً، عساكر وملاك، أمرها لأبي سفيان، أي المدبر لأمورها والقائم بشأنها: السيرة الحلبية ج ٢ ص ٦١٣، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٤٢.
٣٦. إن أمير المؤمنين ﷺ يجوز الخندق ويصير إلى قرب قريش حيث يراه، فلا يزال الليل كله قائم وحده يصلي، فإذا أصبح رجع إلى مركزه، ومسجد أمير المؤمنين ﷺ هناك معروف يأتيه من يعرفه فيصلي فيه، وهو من مسجد الفتح إلى العقيق أكثر من غلوة نشاب: تفسير القتيبي ج ٢ ص ١٨٦، تفسير الصافي ج ٤ ص ١٧٨، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥٤، مستدرک الوسائل ج ١٠ ص ٢٠٠، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٣٠.
٣٧. خرج عدو الله حبي بن أخطب النصيري حتى أتى كعب بن أسد القرظي صاحب بني قريظة، وكان قد وادع رسول الله ﷺ على قومه وعاهده على ذلك، فلما سمع كعب صوت ابن أخطب أغلق دونه حصنه، فاستأذن عليه فأبى أن يفتح له، فناداه: يا كعب، افتح لي، فقال: ويحك يا حبي! إنك رجل مشؤم لئى قد عاهدت محمداً ولست بناقض ما بينه وبينى، ولم أزمه إلا وفاءً وصدقاً، وقال: ويحك افتح لي أكلمك! قال: ما أنا بفاعل، قال: إن أغلقت دوني إلا على جيشة نكره أن نأكل منها معك، فأحفظ الرجل ففتح له فقال: ويحك يا كعب! جنتك بعز الدهر وبيحر طام، جنتك بقريش على ساداتها وقادتها، وغطفان على ساداتها وقادتها، قد عاهدتني أن لا يبرحوا حتى يستأصلوا محمداً ومن معه، فقال كعب: جنتني والله بذكر الدهر، بجهايم قد إهراق ماؤه برعد ويرقي وليس فيه شيء، فدعني ومحمداً وما أنا عليه، فلم أزم من محمداً إلا صدقاً وفاءً، فلم يزل حبي بكعب يفتل منه في الذروة والغارب حتى سمح له، على أن أعطاه عهداً وميثاقاً لئن رجعت قريش وغطفان ولم يصيبوا محمداً أن أدخل معك في حصنك حتى يصيبني ما أصابك، فنقض كعب عهده وبرئ مما كان عليه فيما بينه وبين رسول الله ﷺ: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٢٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٠، فلما سمع كعب بن أسد بحبي بن أخطب أغلق دونه باب حصنه وأبى أن يفتح له، فقال له: افتح لي يا كعب بن أسد! فقال لا أفتح... السنن الكبرى ج ٩ ص ٢٣٢، الدرر لاين عبد البرص ج ١٧١، جامع البيان ج ٢١ ص ١٥٧، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١١، تفسير القرظي ج ١٤ ص ١٣١، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٧، البداية والنهاية ج ٤ ص ١١٨، السيرة النبوية ج ٣ ص ٧٠٥، عيون الأثر ج ٢ ص ٣٧، السيرة النبوية ج ٣ ص ١٩٨، سبل الهدى والرشاد ج ٤ ص ٣٧٣.
٣٨. فلما انتهى الخبر إلى رسول الله ﷺ، بعث سعد بن معاذ بن النعمان بن امرئ القيس، أحد بني عبد الأشهل، وهو يومئذ سيد الأوس، وسعد بن عبادة أحد بني ساعدة بن كعب بن الخزرج، وهو يومئذ سيد الخزرج، ومعهما عبد الله بن رواحة وخوات بن جبير، فقال: انطلقوا حتى تنتظروا وأحس ما بلغنا عن هؤلاء القوم، أم لا؟ فإن كان حسناً فالحق لنا لحناً نعرفه، ولا نقتوا أعضاء الناس، وإن كانوا على الوفاء فاجهروا به للناس. فخرجوا حتى أتوهم فوجدوهم على أحيث مما بلغهم عنهم، قالوا: لا عقد بيننا وبين محمداً ولا عهد، فشاتمهم سعد بن عبادة، وشاتموه، فقال سعد بن معاذ: دع عنك مشاتمهم فإن ما بيننا وبينهم أعظم من المشاتمة. ثم أقبلوا إلى رسول الله ﷺ وقالوا: عضل والقارة، لغدر عضل والقارة بأصحاب رسول الله ﷺ خبيب بن عدي وأصحابه أصحاب الرجيع، فقال رسول الله ﷺ: «الله أكبر، أبشروا يا معشر المسلمين»، وعظم عند ذلك البلاء، واشتد الخوف، وأتاهم عدوهم من فوقهم ومن أسفل منهم، حتى ظن المؤمنون كل ظن، وظهر النفاق من بعض المنافقين: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٧، تفسير التعلبي ج ٨ ص ١٤، جامع البيان ج ٢١ ص ١٥٨، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣٠، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠١.
٣٩. وأمر بالذراي والنساء فرفعوا في الأطم: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٢٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٠.
٤٠. وكان رسول الله ﷺ أمر أصحابه أن يخرسوا المدينة بالليل: تفسير القتيبي ج ٢ ص ١٨٦، تفسير الصافي ج ٤ ص ١٧٨، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥٤، مستدرک الوسائل ج ١٠ ص ٢٠٠، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٣٠.
٤١. كانت صفية بنت عبد المطلب في فارع حصن حسان بن ثابت، وكان معها فيه مع النساء والولدان. قالت: فمر بنا يهودي فجعل يطيف بالحصن، وقد حارت بنو قريظة ونقضت وليس بيننا وبينهم أحد يدفع عنا، والنبي ﷺ والمسلمون في تحور عدوهم لا يستطيعون أن ينصرفوا عنهم إلينا، فقلنا: يا حسان، إن هذا اليهودي كما ترى يطيف بالحصن والي، والله ما آمنه أن يدل على عورتنا من وراءنا من يهود، وقد شغل عنا رسول الله ﷺ وأصحابه،

فانزل إليه فاقته. قال: يغفر لك الله يا ابنة عبد المطّلب! والله لقد عرفت ما أنا بصاحب هذا. فلما قال لي ذلك ولم أَرِ عنده شيئاً، احتجرت ثم أخذت عموداً ونزلت من الحصن إليه، فضرته بالعمود حتى قتله. فلما فرغت رجعت إلى الحصن فقلت: يا حسنان انزل إليه فاسلبه، فإنه لم يمنعني من سلبه إلا أنه رجل. قال: مالي بسلبه من حاجة: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٢، وراجع: أمالي الطوسي ص ٢٦١، الغدير ج ٢ ص ٦٤، كنز العمال ج ١٣ ص ٦٣٢، تاريخ مدينة دمشق ج ١٢ ص ٤٣٠.

٤٢. القائل أوس بن قبيط ومن وافقه على رأيه: «يا أهل يثرب، لا مقام لكم فارجعوا»، أي لا إقامة لكم ها هنا، أو لا مكان لكم تقومون فيه للقتال، إذا فتح الميم، فارجعوا إلى منازلكم بالمدينة، وأرادوا الهرب من عسكر رسول الله ﷺ... مجمع البيان ج ٨ ص ١٤٠، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٣، وراجع: المحلى ج ١١ ص ٢١٣، شرح الأخبار ج ١ ص ٢٩٤، السنن الكبرى للبيهقي ج ٩ ص ٣٢، التبيان ج ٨ ص ٣٢١، الكشاف عن حقائق التنزيل ج ٣ ص ٢٥٤، تفسير جوامع التوام ج ٣ ص ٥٣، التفسير الصافي ج ٦ ص ١٧، تفسير مقاتل بن سليمان ج ٣ ص ٣٨، جامع البيان ج ٢١ ص ١٦٣، معاني القرآن ج ٥ ص ٣٣١، تفسير التعلبي ج ٨ ص ١٠، تفسير السمعي ج ٤ ص ٢٦٤، زاد المسير ج ٦ ص ١٨٥، تفسير الرازي ج ٢٥ ص ١٩٩، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٤٧، تفسير البحر المحيط ج ٧ ص ٢٠١، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٤٨١، الدر المنثور ج ٥ ص ١٨٦، فتح القدير ج ٤ ص ٢٦٦، تفسير الآلوسي ج ٢١ ص ١٥٩، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٠٦، إمتاع الأسماع ج ١٣ ص ٣٥٨، أعيان الشيعة ج ١ ص ٦١٧.

٤٣. إن الله وعدهم في سورة البقرة بقوله: «أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تُدْخَلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ»، إلى قوله: «إِنْ نَضْرِبَ اللَّهُ قَرِيبٌ»، ما سيكون من الشدة التي تلحقهم من عدوهم، فلما رأوا الأحزاب يوم الخندق قالوا هذه المقالة، علماً منهم أنه لا يصيبهم إلا ما أصاب الأنبياء والمؤمنين قبلهم، وما زادهم مشاهدة عدوهم إلا إيماناً، أي تصديقاً بالله ورسوله... تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٤٤، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ١٩٥.

٤٤. وأقام عليه المشركون بضعاً وعشرين ليلة، لم يكن بينهم حرب إلا الرمي بالنبل والحصار: تفسير التعلبي ج ٨ ص ١٥، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٣٣، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٨، عيون الأثر ج ٢ ص ٣٩.

٤٥. وكان اسم الموضوع الذي حُفر فيه الخندق المداد، وكان أول من طفره عمرو وأصحابه، فقيل في ذلك: عمرو بن عبد، كان أول فارس جزع المداد، وكان فارس بديل: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٣٢٤، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣١، وراجع: تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥٠، السيرة النبوية ج ٣ ص ٧٤٠، لسان العرب ج ١١ ص ٧٤١، تاج العروس ج ١٥ ص ٨٢٤.

٤٦. إن فوارس من قريش منهم: عمرو بن عبد ودّ أخو بني عامر ابن لؤي، وعكرمة بن أبي جهل، وضرار بن الخطّاب وهبيرة بن أبي وهب ونوفل بن عبد الله، قد تلبسوا للقتال، وخرجوا على خيولهم... تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٩، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٨١، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٢٠، السيرة النبوية ج ٣ ص ٧٠٨، عيون الأثر ج ٢ ص ٣٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢.

٤٧. فلما كان يوم الخندق خرج معلماً ليرى مشهده، وكان يعدّ بألف فارس، وكان يُسمّى فارس بيليل لأنه أقبل في ركب من قريش حتى إذا هو ببيليل، وهو وادٍ قريب من بدر، عرضت لهم بنو بكر في عدد، فقال لأصحابه: امضوا، فمضوا فقام في وجوه بني بكر حتى منهم من أن يصلوا إليه، فعرف بذلك: مناقب آل أبي طالب ج ٢ ص ٣٢٤، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣١، وراجع: تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥٠، السيرة النبوية ج ٣ ص ٧٤٠، لسان العرب ج ١١ ص ٧٤١، تاج العروس ج ١٥ ص ٨٢٤.

٤٨. إن فوارس من قريش منهم: عمرو بن عبد ودّ أخو بني عامر ابن لؤي، وعكرمة بن أبي جهل، وضرار بن الخطّاب وهبيرة بن أبي وهب ونوفل بن عبد الله، قد تلبسوا للقتال، وخرجوا على خيولهم حتى مزوا بمنازل بني كنانة، فقالوا: تهيأوا للحرب يا بني كنانة، فستعلمون اليوم من الفرسان. ثم أقبلوا تعنتق بهم خيولهم، حتى وقفوا على الخندق، فقالوا: والله إن هذه لمكيدة ما كانت العرب تكيدها، ثم تيمموا مكاناً ضيقاً من الخندق، فضربوا خيولهم، فاقترحوها فجالت بهم في السبخة بين الخندق وسلع: تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٩، الكامل في التاريخ ج ٢ ص ١٨١، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٢٠، السيرة النبوية ج ٣ ص ٧٠٨، عيون الأثر ج ٢ ص ٣٩، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢.

٤٩. وخرج علي بن أبي طالب في نفرٍ من المسلمين، حتى أخذ منهم الثغرة التي منها اقتحموا: تفسير أبي السعود ج ٧ ص ٩٣، تفسير الآلوسي ج ٢١ ص ١٥٥، الثقات ج ١ ص ٢٦٨، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٧٨، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٢.

٥٠. كان المشركون على الخمر والغناء والمدد والشوكة، والمسلمون كأنّ على رؤوسهم الطير لمكان عمرو: مناقب آل أبي طالب ج ١ ص ١٧١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٧٢.

٥١. إن عمرو بن عبد ودّ كان ينادي: من يبارز؟ فقام علي عليه السلام وهو مقنع في الحديد، فقال: أنا له يا نبي الله، فقال: إنه عمرو، اجلس، ونادي عمرو: ألا رجل؟ ويؤيهم ويسبهم، ويقول: أين جنتكم التي ترعمون أن من قتل منكم دخلها، فقام علي عليه السلام فقال: أنا له يا رسول الله، ثم نادى الثالثة فقال:

ولقد بححث من النداء بجمعكم هل من مبارز/ ووقف إذ جين المشجع/ موقف البطل المناجز/ إن السماحة والشجاعة/ في الفتى خير الغرائز/

فقام علي عليه السلام فقال: يا رسول الله أنا، فقال: إنه عمرو، فقال: وإن كان عمرو!... السنن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تفسير جوامع الجامع ج ۳ ص ۵۲، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۱، تاريخ مدينة دمشق ۴۲ ص ۷۹، البداية والنهاية ج ۴ ص ۱۲۱، أعيان الشيعة ج ۱ ص ۲۶۴، المناقب للخوارزمي ص ۱۶۹، عيون الأئمة ج ۲ ص ۴۱، السيرة النبوية ج ۳ ص ۲۰۴، السيرة الحلبية ج ۲ ص ۶۴۱، بحار الأئمة ج ۲ ص ۶۴۱، وراجع شرح الأخبار ج ۱ ص ۳۲۳، كنز الفوائد ص ۱۳۷، شرح نهج البلاغة ج ۱۹ ص ۷۳، كشف الغمّة ج ۱ ص ۱۹۷.

۵۲. فقام علي عليه السلام فقال: يا رسول الله أنا، فقال: إنه عمرو، فقال: وإن كان عمرو!... السنن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تفسير جوامع الجامع ج ۳ ص ۵۲، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۱، تاريخ مدينة دمشق ۴۲ ص ۷۹، بحار الأئمة ج ۲ ص ۶۴۱، فقال رسول الله صلى الله عليه وآله: مَنْ لهذا الكلب؟ فلم يجبه أحد، فوثب إليه أمير المؤمنين عليه السلام فقال: أنا له يا رسول الله، فقال: يا علي، هذا عمرو بن عبد وُدّ فارس ليليل، قال: أنا علي بن أبي طالب، فقال له رسول الله صلى الله عليه وآله: ادنْ مِنِّي، فدنا منه، فعمّمه بيده، ودفع إليه سيفه ذا الفقار، وقال له: اذهب وقاتل بهذا، اللهم احفظه من بين يديه ومن خلفه، وعن يمينه وعن شماله، ومن فوقه ومن تحته: تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۰، التفسير الصافي ج ۶ ص ۲۶، بحار الأئمة ج ۲ ص ۲۲۶.

۵۳. فألبسه رسول الله صلى الله عليه وآله درعه ذات الفضول، وأعطاه سيفه ذا الفقار، وعمّمه عمامة السحاب على رأسه تسعة أكوام، ثم قال له: تقدّم، فقال لما ولي: اللهم احفظه من بين يديه ومن خلفه، وعن يمينه وعن شماله، ومن فوق رأسه ومن تحت قدميه: شواهد التنزيل ج ۲ ص ۱۱، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۲، جامع أحاديث الشيعة ج ۱۶ ص ۷۴۷، بحار الأئمة ج ۲ ص ۲۰۳.

۵۴. فلما توجه إليه قال النبي صلى الله عليه وآله: خرج الإيمان سائرته إلى الكفر سائرته: رسائل المرتضى ج ۴ ص ۱۱۸، مناقب آل أبي طالب ج ۲ ص ۳۲۵، أعلام الوری ج ۱ ص ۳۸۱، بحار الأئمة ج ۴ ص ۸۹، فتقدّم إليه رسول الله صلى الله عليه وآله يقول: برز الإيمان كله إلى الشرك كله: كنز الفوائد ص ۱۳۷، الطرائف في معرفة مذاهب الطوائف ص ۳۵، شرح نهج البلاغة ج ۱۳ ص ۲۶۱، ج ۱۹ ص ۶۱، ينابيع المودة ج ۱ ص ۲۸۴، نهج الحق وكشف الصدق ص ۲۱۷، غاية العرام ج ۴ ص ۲۷۴، بحار الأئمة ج ۲ ص ۲۷۳، ۲۱۵.

۵۵. فمشى إليه وهو يقول:

لا تعجلنَّ ففقد أتاك	مُجيبٌ صوتك غسيرة عاجز
ذو نيّةٍ وبصيرة	والصدق منجي كلّ فانز
إنسي لأرجو أن أقفيم	عليك نائحة الجنانز
من ضربةٍ تجلّج يبقی	ذكرها عند الهراهمز

قال له عمرو: من أنت؟ قال: أنا علي... شرح الأخبار ج ۱ ص ۳۲۳، كنز الفوائد ص ۱۳۷، مناقب آل أبي طالب ج ۲ ص ۳۲۵، بحار الأئمة ج ۲ ص ۲۰۳، ۲۲۶، ج ۵ ص ۴۱، ج ۸۹، المستدرک للحاكم ج ۳ ص ۳۲، مكارم الأخلاق لابن أبي الدنيا ص ۶۸، شرح نهج البلاغة ج ۱۳ ص ۲۹۲، ج ۱۹ ص ۶۳، تفسير القمي ج ۲ ص ۱۸۳، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۲، التفسير الصافي ج ۴ ص ۱۷۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۱، تاريخ مدينة دمشق ج ۴۲ ص ۷۹، البداية والنهاية ج ۴ ص ۱۲۱، عيون الأئمة ج ۲ ص ۴۱، السيرة النبوية ج ۳ ص ۲۰۴.

۵۶. فقال له عمرو: من أنت؟ قال: أنا علي بن أبي طالب ابن عم رسول الله وخخته، فقال: والله إن أبك كان لي صديقاً وندياً، وأني أكره أن أقتلك، ما أمن ابن عمك حين بعثك إليّ أن أختطفك برمحي هذا، فأتركت شائناً بين السماء والأرض لا حي ولا ميت؟ فقال له أمير المؤمنين عليه السلام: قد علم ابن عمي أنك إن قتلني دخلت الجنة، وأنت في النار، وإن قتلتك فأنت في النار وأنا في الجنة، فقال عمرو: كلناهما لك يا علي، تلك إذا قسمة صيزي: تفسير القمي ج ۲ ص ۱۸۴، التفسير الصافي ج ۴ ص ۱۷۶، تفسير نور الثقلين ج ۴ ص ۲۵۱، بحار الأئمة ج ۲ ص ۲۵۱، فقال: أنا علي بن أبي طالب بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف، فقال: غيرك يا بن أخي من أعمامك من هو أسن منك، فأني أكره أن أهرق دمك، فقال: لكني والله ما أكره أن أهرق دمك... السنن الكبرى ج ۹ ص ۱۳۲، تاريخ مدينة دمشق ج ۴۲ ص ۷۹، عيون الأئمة ج ۲ ص ۴۱.

۵۷. فقال له علي: يا عمرو، إنك كنت عاهدت الله لا يدعوك رجل من قريش إلى إحدى خلتين إلا أخذتها منه، قال له: أجل، قال له: فأني أدعوك إلى الله ورسوله وإلى الإسلام، قال: لا حاجة لي بذلك، قال: فأني أدعوك إلى النزول، قال له: لم يا بن أخي؟ فوالله ما أحب أن أقتلك، قال علي رضي الله عنه: لكني والله أحب أن أقتلك، فحمي عمرو، واقتم عن فرسه، فعفره وضرب وجهه: المستدرک للحاكم ج ۳ ص ۳۲، تفسير التعلبي ج ۸ ص ۱۵، تفسير البوي ج ۳ ص ۵۱۳، تفسير القرطبي ج ۱۴ ص ۱۳۴، تاريخ مدينة دمشق ج ۴۲ ص ۷۸، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۲۳۹، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۹۰، يا عمرو، إني سمعت منك وأنت متعلّق بأستار الكعبة تقول: لا يعرض عليّ أحد في الحرب ثلاث خصال إلا أجبته إلى واحدة منها، وأنا أعرض عليك ثلاث خصال فأجبنني إلى واحدة، قال: هات يا علي، قال: تشهد أن لا إله إلا الله وأن محمداً رسول الله، قال: نعم عني هذا، قال: فالثانية أن ترجع وترد هذا الجيش عن رسول الله، فإن يك صادقاً فأنتم أعلى به عيناً، وإن يك كاذباً فقتلكم ذوبان العرب أمره، فقال: إذا تحدت نساء قريش بذلك وينشد الشعراء

- في أشعارها أبي جيثبٌ ورجعت على عقبي من الحرب، وخذلتُ قوماً رأسوني عليهم، فقال له أمير المؤمنين عليه السلام: فالثالثة أن تنزل إلي فأنتك راكب وأنا راجل حتى أتبذك فوثب عن فرسه وعرقبه وقال: هذه خصلة ما ظننتُ أن أحداً من العرب يسومني عليها: تفسير القتيبي ج ٢ ص ١٨٤، التفسير الصافي ج ٤ ص ١٧٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٢٦.
٥٨. فنزل فعقر فرسه ورَكَزَ عنزته، وكان أعرج، ومشى إليه علي رضي الله عنه، وهاجت عجاجة: مكارم الأخلاق لابن أبي الدنيا ص ٦٨؛ فحمي عمرو واقتمح عن فرسه فعقره: المستدرک للحاكم ج ٣ ص ٣٢، تفسير التعلبي ج ٨ ص ١٥، تفسير البغوي ج ٣ ص ٥١٣، تفسير القرطبي ج ١٤ ص ١٣٤، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٧٨، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٣٩، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٠.
٥٩. قال رسول الله صلى الله عليه وآله يوم الأحزاب: اللهم إني أخذت مني عبدة بن الحارث يوم بدر، وحمزة بن عبد المطلب يوم أحد، وهذا أخي علي بن أبي طالب، رب لا تدرني فرداً وأنت خير الوارثين: كنز القوائد ص ١٣٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٥، أعيان الشيعة ج ١ ص ٢٦٤.
٦٠. ثم بدأ فضرب أمير المؤمنين عليه السلام بالسيف على رأسه، فأتقاه أمير المؤمنين عليه السلام بالدرقة فقطبها، وثبت السيف على رأسه، فقال له علي: يا عمرو، أما فكناك أتني بارزتك وأنت فارس العرب حتى استعنت علي بظهير؟ فالتفت عمرو إلى خلفه فضربه أمير المؤمنين عليه السلام مسرعاً على ساقيه فأطنبهما جميعاً، وارفعت بينهما عجاجة، فقال المنافقون: قتل علي بن أبي طالب، ثم انكشفت العجاجة ونظروا فإذا أمير المؤمنين عليه السلام على صدره قد أخذ بلحيته يريد أن يذبحه: تفسير القتيبي ج ٢ ص ١٨٤، التفسير الصافي ج ٤ ص ١٧٦، تفسير نور الثقلين ج ٤ ص ٢٥١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٢٦.
٦١. فغضب ونزل وسل سيفه كأنه شعله نار، ثم أقبل نحو علي مغضباً، فاستقبله علي بدرقه، فضربه عمرو وفي الدرقة ففدأها وأثبت فيها السيف، وأصاب رأسه فشبَّهه، وضره علي على حبل العائق فسقط. وفي رواية حذيفة: وتَسَيَّفَ على رجله بالسيف من أسفل، فوقع على فقاء، وثارت بينهما عجاجة، فسمع علي يكثر، فقال رسول الله صلى الله عليه وآله: قتله والذي نفسي بيده: السنن الكبرى ج ٩ ص ١٣٢، تاريخ مدينة دمشق ج ٤٢ ص ٧٩، عيون الأثر ج ٢ ص ٤١، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٤؛ ولما قتل علي عليه السلام عمراً شمع منادياً ولا يرى شخصه:
- قتل عليَّ عمرووا قسّم عليَّ ظمها
أبرم عليَّ أمرا
- ووقعت الجفلة بالمشركين فانهزموا أجمعين، وتفرقت الأحزاب خائفين مرعوبين: كنز القوائد ص ١٣٨، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٦.
٦٢. وخرج أصحابه منهزمين حتى طمرت خيولهم الخندق، وتبادر المسلمون فوجدوا ونوفل بن عبد العزى جوف الخندق، فجعلوا يرمونه بالحجارة، فقال لهم: قتلة أجمل من هذه، ينزل بعضكم أقاتله... إن علياً طعنه في ترقوته حتى أخرجها من مراقه، فمات في الخندق: الإرشاد ج ١ ص ١٠٢، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥، أعلام الوری ج ١ ص ٣٨٢.
٦٣. فكان أول من ابتدر العجاج عمر بن الخطاب، فإذا علي عليه السلام يمسح سيفه بدرع عمرو، فكز عمر بن الخطاب وقال: يا رسول الله، قتله! فجرّ علي رأسه وأقبل نحو رسول الله صلى الله عليه وآله ووجهه يتهلل، فقال عمر بن الخطاب: هلا استلبته درعه، فإنه ليس للعرب درع خيراً منها؟: بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٤.
٦٤. فنلقاه ومسح الغبار عن عينيه، وقال: لو وُزِنَ اليوم عملك بعمل جميع أمة محمد، لرجح عملك على عملهم: كنز القوائد ص ١٣٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥، شواهد التنزيل ج ٢ ص ١٢.
٦٥. روي أنه جرح عمرو بن عبد وذرأس علي يوم الخندق، فجاء رسول الله فشدّه ثم نفث فيه فيراً، وقال: أين تكون إذا تحضبت هذه من هذه؟: بحار الأنوار ج ٤٢ ص ١٩٥.
٦٦. قال رسول الله صلى الله عليه وآله: ضربة علي في يوم الخندق أفضل أعمال أمتي إلى يوم القيامة: ينابيع المودة ج ١ ص ٢٨٢، وراجع حلية الأبرار ج ٢ ص ١٥٨، وفيه: «ضربة علي خير من عبادة الثقلين»، الصحيح من سيرة النبي الأعظم ج ٩ ص ١٦، مشارق أنوار اليقين ص ٣١٢، شرح إحقاق الحق ج ٢ ص ١٠٤؛ فقال النبي صلى الله عليه وآله: أبشروا علي، فلو وُزِنَ اليوم عملك بعمل أمة محمد، لرجح عملك بعملهم، وذلك أنه لم يبق بيت من بيوت المشركين إلا وقد دخله وهنّ يقتل عمرو، ولم يبق بيت من بيوت المسلمين إلا وقد دخله عزّ يقتل عمرو: كنز القوائد ص ١٣٧، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٠٥، تفسير جوامع الجامع ج ٣ ص ٥٢، تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٣٢، شواهد التنزيل ج ٢ ص ١٢، ينابيع المودة ج ١ ص ٢٨١، غابة النرام ج ٤ ص ٢٧٥.
٦٧. لما قتل علي عمرو بن عبد وذا العامري وجاء عند النبي صلى الله عليه وآله وسيفه يقطر دماً، فلما رأى علياً قال: اللهم اعطِ علياً فضيلة لم تعطيها أحداً قبله ولا بعده. فهبط جبرائيل ومعه أترجة الجنة فقال: الجنة، فقال: إن الله يقرؤك السلام ويقول: حيي هذه علياً، فدفعها إليه، فانفلقت في يده فلقنت، فإذا فيها حريرة خضراء مكتوب فيها سطران: تحفة من الطالب الغالب إلى علي بن أبي طالب: ينابيع المودة ج ١ ص ٢٨٣.
٦٨. وقد ولدت زينب في شعبان في السنة السادسة، فعاشت مع جدّها خمس سنوات: مستدرک سفينة البحار ج ٤ ص ٣١٥، ولا يخفى عليك أن غزوة الخندق كانت في شوال من السنة الخامسة من الهجرة، وولادت زينب بنت علي كانت في شعبان من السنة السادسة، وتفصل بين هاتين

الستین عشرة أشهر.

۶۹. قال نعم بن مسعود: لما سارت الأحزاب إلى رسول الله ﷺ سرّت مع قومي وأنا على ديني، وقد كان رسول الله ﷺ عارفاً، فأقامت الأحزاب ما أقامت حتى أجذب الجناب وهلك الخفّ والكرع، وقذف الله عزّ وجلّ في قلبي الإسلام. وكنتم قومي إسلامي، فأخرج حتى أتى رسول الله ﷺ بين المغرب والعشاء وأجده يصلي، فلما رأيته جالساً ثم قال: ما جاء بك يا نعيم؟ قلت: أتيت جئت أصدقك وأشهدك أنّ ما جئت به حقٌّ، فمروني بما شئت يا رسول الله، فوالله لا تأمرني بأمرٍ إلا مضيت له، قومي لا يعلمون بإسلامي ولا غيرهم. قال: ما استطعت أن تخذّل الناس فخذّل! قال، قلت: أفعل، ولكن يا رسول الله، أقول فأذن لي، قال: قل ما بدا لك، فأنت في حلٍّ. قال: فذهبت حتى جئت بني قريظة، فلما رأوني رحبوا وأكرموا وحبوا، وعرضوا عليّ الطعام والشراب، فقلت: إني لم أت لشيءٍ من هذا، إنّما جئتكم نضاباً بأمركم، وتحوّفاً عليكم، لأشير عليكم برأيي، وقد عرفتم ودي إياكم وخاصّة ما بيني وبينكم، فقالوا: قد عرفنا ذلك وأنت عندنا على ما تحبّ من الصدق والبرّ، قال: فاكتموا عني، قالوا: نفعل، قال: إنّ أمر هذا الرجل بلاءٌ - يعني النبي ﷺ - صنع ما قد رأيتم بيني وبين قريظة، وأنا أعلمهم عن بلادهم بعد قبض الأموال، وكان ابن أبي الحقيق قد سار فينا فاجتمعنا معه لنعرضكم، وأرى الأمر قد تطاول كما ترون، إنّكم والله، ما أنتم وقريش وغطفان من محمدٍ بمنزلة واحدة، أمّا قريش وغطفان فهم قوم جاؤوا سيّارة حتى نزلوا حيث رأيتم، فإن وجدوا فرصة انتهزوها، وإن كانت الحرب أو أصابهم ما يكرهون انشمروا إلى بلادهم، وأنتم لا تقدرون على ذلك، البلد بلدكم فيه الأموال وأبنائكم ونساءكم، وقد غلظ عليهم جانب محمدٍ، أجلبوا عليه أمس إلى الليل، فقتل رأسهم عمرو بن عبد، وهربوا منه مجرّسين وهم لا غنا بهم عنكم، لما تعرفون عنكم، فلا تقاتلوا مع قريش ولا غطفان حتى تأخذوا منهم رهناً من أشرفهم تستوثقون به منهم ألا يتناجروا ومحمداً. قالوا: أشرت بالرأى علينا والنصح. ودعوا له وتشكروا، وقالوا: نحن فاعلون، قال: ولكن اكنتموا عني، قالوا: نعم، نفعل. ثم خرج إلى أبي سفيان بن حرب في رجالٍ من قريش، فقال: يا أبا سفيان، قد جئتكم بتبصيرةٍ فاكتم عني. قال: أفعل، قال: تعلم أنّ قريظة قد تدموا على ما صنعوا فيما بينهم وبين محمدٍ، وأرادوا إصلاحه ومراجعته، أرسلوا إليه وأنا عندهم: إنّنا سنأخذ من قريش وغطفان من أشرفهم سبعين رجلاً نسلّمهم إليك تضرب أعناقهم وتردّ جناحن الذي كسرت إلى ديارهم - يعنون بني النضير - وتكون معك على قريش حتى نردّهم عنك، فإن بعثوا إليكم يسألونكم رهناً فلا تدفعوا إليهم أحدًا، واحذروهم على أشرفكم، ولكن اكنتموا عني ولا تذكروا من هذا حرفاً، قالوا: لا نذكرك.

ثم خرج حتى أتى غطفان فقال: يا معشر غطفان، أتى رجل منكم فاكتموا عني، واعلموا أنّ قريظة بعثوا إلى محمدٍ - وقال لهم مثل ما قال لقريش - فاحذروا أن تدفعوا إليهم أحدًا من رجالكم. وكان رجلاً منهم فصدّقه. وأرسلت اليهود غزّال بن سموال إلى أبي سفيان بن حرب وأشراف قريش: إنّ ثوابكم قد طال ولم تصنعوا شيئاً وليس الذي تصنعون برأيي، إنّكم لو وعدتمونا يوماً تزحفون فيه إلى محمدٍ، فتأتون من وجهه وتأتي غطفان من وجهه ونخرج نحن من وجوه آخر، لم يفلت من بعضنا، ولكن لا نخرج معكم حتى ترسلوا إلينا برهان من أشرفكم يكونون عندنا، فإننا نخاف إن مستكم الحرب وأصابكم ما تكرهون شمرتم وتركتمونا في عقر دارنا وقد نابذنا محمداً بالعداوة. فانصرف الرسول إلى بني قريظة، ولم يرجعوا إليهم شيئاً، وقال أبو سفيان: هذا ما قال نعيم... الطبقات الكبرى ج ۴ ص ۲۷۸، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۰۷، وراجع شرح الأخبار ج ۱ ص ۲۹۷، فتح الباري ج ۷ ص ۳۰۹، المصنّف ج ۵ ص ۳۶۸، الاستيعاب ج ۴ ص ۱۵۰۸، الدرر لاين عبد البرّ ص ۱۷۵، تفسير مجمع البيان ج ۸ ص ۱۳۴، تفسير التعلبي ج ۸ ص ۱۷، تفسير البغوي ج ۳ ص ۵۱۳، زاد المسير ج ۶ ص ۱۸۴، تفسير القرطبي ج ۱۴ ص ۱۳۵، تفسير ابن كثير ج ۱ ص ۱۵۱، الثقات ج ۱ ص ۲۷۰، شرح سير الكيبر ج ۱ ص ۱۲۱، أسد الغلبة ج ۵ ص ۳۳، تهذيب الكمال ج ۲۹ ص ۴۹۲، الإصالة ج ۶ ص ۳۶۳، تاريخ الطبري ج ۲ ص ۲۴۲، الكامل في التاريخ ج ۲ ص ۱۸۲، تاريخ الإسلام ج ۲ ص ۲۹۲، الوافي بالوفيات ج ۲ ص ۹۷، البداية والنهاية ج ۴ ص ۱۲۸، تاريخ ابن خلدون ج ۲ ص ۳۰، السيرة النبوية لابن هشام ج ۳ ص ۱۷۱، عيون الأثر ج ۲ ص ۴۳، السيرة النبوية لابن كثير ج ۳ ص ۲۱۴، سبل الهدى والرشاد ج ۴ ص ۲۷۳، السيرة الحلبية ج ۲ ص ۶۴۰.

۷۰. دعا رسول الله ﷺ على الأحزاب في مسجد الأحزاب يوم الاثنين ويوم الثلاثاء ويوم الأربعاء، فاستجيب له بين الظهر والعصر يوم الأربعاء. قال: فعرفنا السرور في وجهه. قال جابر: فما نزل بي أمر غائظ مهمّ إلا تحيّنت تلك الساعة من ذلك اليوم، فأدعو الله فأعرف الإجابة: إلتماع الأسماع ج ۹ ص ۲۷۵.

۷۱. النبي ﷺ جاث على ركبتيه، باسط يديه، ياك عينيه، ينادي بأشجى صوت: يا صريخ المكر وبين، يا مجيب دعوة المضطّرين، اكشف همّي وكربي، فقد ترى حالي. ودعا عليهم فقال: اللهم منزل الكتاب، سريع الحساب، أهزم الأحزاب... مناقب آل أبي طالب ج ۱ ص ۱۷۱، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۷۲.

۷۲. قام رسول الله ﷺ ونادى: «يا صريخ المكر وبين، يا مجيب المضطّرين، اكشف همّي وغمّي وكربي، فقد ترى حالي وحال أصحابي»، فنزل عليه جبرئيل ﷺ فقال: يا رسول الله ﷺ، إنّ الله عزّ ذكره قد سمع مقاتلك ودعاءك، وقد أجابك وكفك هول عدوك، فجئنا رسول الله ﷺ على ركبتيه وبسط يديه وأرسل عينيه، ثم قال: «شكراً لشكركم رحمتي ورحمت أصحابي». ثم قال رسول الله ﷺ: قد بعث الله عزّ وجلّ عليهم ريحاً من السماء الدنيا فيها حصي، وريحاً من السماء الرابعة فيها جندل... الكافي ج ۸ ص ۲۷۸، بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۶۸.

۷۳. إنه كان ليشبهه بيوم القيامة: بحار الأنوار ج ۲ ص ۲۶۸.

٧٤. قد بعث الله عزَّ وجلَّ عليهم ريحاً من سماء الدنيا فيها حصى، وريحاً من السماء الرابعة فيها جندل، قال حذيفة: فخرجتُ فإذا أنا بنيران القوم، وأقبل جند الله الأول ريحُ فيها حصى، فما تركت لهم ناراً إلا أذرتها، ولا خبأ إلا طرحته، ولا رمحاً إلا ألقته، وجعلوا يتترسون من الحصى، فجعلنا نسمع وقع الحصى في الأترسة: الكافي ج ٨ ص ٢٧٨، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٦٨.
٧٥. فقام أبو سفيان فقال: يا معشر قريش، إنكم والله ما أصبحتم بدار مقامٍ، لقد هلك الكراع والخُف، وأخلفتنا بنو قريظة، وبلغنا عنهم الذي نكروه، ولقينا من شدة الريح ما ترون، ما تظمنن لنا قدر ولا تقوم لنا نار ولا يستمسك لنا بناء، فارتحلوا فأبني مرتحل: مسند أحمد ج ٥ ص ٣٩٣، جامع البيان ج ٢١ ص ١٥٤، تفسير ابن كثير ج ٣ ص ٤٧٩، تاريخ الطبري ج ٢ ص ٢٤٤، تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٢٩٥، البداية والنهاية ج ٤ ص ١٣٠، إنباع الأسماع ج ٨ ص ٣٧٥، السيرة النبوية لابن هشام ج ٣ ص ٧١٥، السيرة النبوية لابن كثير ج ٣ ص ٢١٨.
٧٦. كانت محاصرة المشركين لرسول الله ﷺ في الخندق بضعة عشر يوماً، وحذثنى الصَّحَابُك بن عثمان، عن عُبيد الله بن مقسم، عن جابر بن عبد الله، قال: عشرين يوماً، ويقال خمسة عشر يوماً، وهذا أثبت عندنا: تاريخ الإسلام ج ٤١ ص ٤٧، وراجع عمدة القاري ج ١٧ ص ١٧٧.
٧٧. أمرهم أن يأخذوا السلاح. ففرغ الناس للحرب، وبعث علياً على المقدمة ودفع إليه اللواء. ثم خرج رسول الله ﷺ على آثارهم، ولم يقل بضع عشرة ليلة: تاريخ الإسلام ج ٢ ص ٣١١، بعث [رسول الله] علي بن أبي طالب ﷺ على المقدمة، ودفع إليه اللواء، وأمره أن ينطلق حتى يقف بهم على حصن بني قريظة، ففعل، وخرج رسول الله ﷺ على آثارهم: تفسير مجمع البيان ج ٨ ص ١٤٨، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢١٠؛ إن رسول الله ﷺ بعث علياً ﷺ يوم بني قريظة بالراية، وكانت سوداء تُدعى العقاب، وكان لواءه أبيض: قرب الأسناد ص ١٣١، وسائل الشيعة ج ١٥ ص ١٤٤، بحار الأنوار ج ٢٠ ص ٢٤٦، جامع أحاديث الشيعة ج ١٣ ص ١١٥؛ فلمَّا رأوني صاح صائح منهم: قد جانتكم قاتل عمرو، وقال آخر: قد أقبل إليكم قاتل عمرو؛ الإرشاد ج ١ ص ١٠٩، بحار لأنوار ج ٢٠ ص ٢٦١.

منابع

١. إحقاق الحقّ وإزهاق الباطل، الفاضل نور الله بن السيّد شريف الشوشترى (ت ١٠١٩هـ)، مع تعليقات السيّد شهاب الدين المرعشي، قم: مكتبة آية الله المرعشي، ١٤١١هـ.
٢. الاختصاص، المنسوب إلى أبي عبد الله محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، ١٤١٤هـ.
٣. الإرشاد في معرفة حجج الله على العباد، أبو عبد الله محمّد بن محمّد بن النعمان العكبري البغدادي المعروف بالشيخ المفيد (ت ٤١٣هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣هـ.
٤. أسباب نزول القرآن، أبو الحسن علي بن أحمد الواحدي النيسابوري (ت ٤٦٨هـ)، تحقيق: كمال بسيوني زغلول، بيروت: دار الكتب العلمية.
٥. الاستيعاب في معرفة الأصحاب، يوسف بن عبد الله القرطبي المالكي (ت ٣٦٣هـ)، تحقيق: علي محمّد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٦. أسد الغابة في معرفة الصحابة، علي بن أبي الكرم محمّد الشيباني (ابن الأثير الجزي) (ت ٦٣٠هـ)، تحقيق: علي محمّد معوض وعادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٧. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمّد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٨. الإصابة في تمييز الصحابة، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، وعلي محمّد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٩. الأصفى في تفسير القرآن، محمّد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١هـ)، تحقيق: مركز الأبحاث والدراسات الإسلامية، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٣٧٦هـ.
١٠. إعلام الوري بأعلام الهدى، أبو علي الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، بيروت: دارالمعرفة، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
١١. أعيان الشيعة، محسن بن عبد الكريم الأمين الحسيني العاملي الشقراي (ت ١٣٧١هـ)، إعداد: السيّد حسن الأمين، بيروت: دارالتعارف، الطبعة الخامسة، ١٤٠٣هـ.
١٢. الإقبال بالأعمال الحسنة فيما يُعمل مرّة في السنة، أبو القاسم علي بن موسى الحلّي الحسيني المعروف بابن طاووس (ت ٦٦٤هـ)، تحقيق:

- جواد القيومي، قم: مكتب الإعلام الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٣. الأمالي، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: دار الثقافة، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
١٤. الأمالي، محمد بن علي بن بابويه القمي (الشيخ الصدوق) (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: مؤسسة البعثة، قم: مؤسسة البعثة، الطبعة الأولى، ١٤١٧هـ.
١٥. إمتاع الأسماع فيما للنبي من الحفدة والمنتاح، تقي الدين أحمد بن محمد المقرئ (ت ٨٤٥هـ)، تحقيق: محمد عبد الحميد النميسي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤٢٠هـ.
١٦. أمالي الحافظ، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الأصبهاني (ت ٤٣هـ)، تحقيق: ساعد عمر غازي، طنطا: دار الصحابة للنشر، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
١٧. بحار الأنوار الجامعة لدرر أخبار الأئمة الأطهار، محمد بن محمد تقي المجلسي (ت ١١١٠هـ)، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٣٨٦هـ.
١٨. البحر المحيط، محمد بن يوسف الغرناطي (ت ٧٤٥هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤١٣هـ.
١٩. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
٢٠. البداية والنهاية، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: مكتبة المعارف، بيروت: مكتبة المعارف.
٢١. بشارة المصطفى لشيعته المرتضى، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٣هـ.
٢٢. بشارة المصطفى لشيعته المرتضى، أبو جعفر محمد بن محمد بن علي الطبري (ت ٥٢٥هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الثانية، ١٣٨٣هـ.
٢٣. تاج الغروس من جواهر القاموس، محمد بن محمد مرتضى الحسيني الزبيدي (ت ١٢٠٥هـ)، تحقيق: علي الشيري، ١٤١٤هـ، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع.
٢٤. التبيان، أبو جعفر محمد بن الحسن المعروف بالشيخ الطوسي (ت ٤٦٠هـ)، تحقيق: أحمد حبيب قصير العاملي، النجف الأشرف: مكتبة الأمين.
٢٥. تحفة الأخواني، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٦. تحفة الأخواني، المباركفوري (ت ١٢٨٢هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٠هـ.
٢٧. تذكرة الحفاظ، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٢٨. تفسير ابن كثير (تفسير القرآن العظيم)، أبو الفداء إسماعيل بن عمر بن كثير البصري الدمشقي (ت ٧٧٤هـ)، تحقيق: عبد العظيم غيم، ومحمد أحمد عاشور، ومحمد إبراهيم البنا، القاهرة: دار الشعب.
٢٩. التفسير الأمثل، ناصر مكارم الشيرازي وآخرون، طهران: دار الكتب الإسلامية.
٣٠. تفسير البغوي (معالم التنزيل)، أبو محمد الحسين بن مسعود الفراء البغوي (ت ٥١٦هـ)، بيروت: دار المعرفة.

۳۱. تفسیر البغوي (معالم التنزيل)، أبو محمد الحسين بن مسعود الفراء البغوي (ت ۵۱۶ هـ)، بيروت: دار المعرفة.
۳۲. تفسیر الثعالبي (الجواهر الحسان في تفسير القرآن)، عبد الرحمن بن محمد الثعالبي المالكي (ت ۷۸۶ هـ)، تحقيق: علي محمد معوض، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ۱۴۱۸ هـ.
۳۳. تفسیر الثعلبي، الثعلبي، (ت ۴۲۷ هـ)، تحقيق: أبو محمد بن عاشور، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ۱۴۲۲ هـ.
۳۴. تفسیر السمعاني، السمعاني (ت ۴۸۹ هـ)، تحقيق: ياسر بن إبراهيم وغنيم بن عباس، الرياض: دار الوطن، الطبعة الأولى، ۱۴۱۸ هـ.
۳۵. تفسیر الطبري (جامع البيان في تفسير القرآن)، أبو جعفر محمد بن جرير الطبري (ت ۳۱۰ هـ)، بيروت: دار الفكر.
۳۶. تفسیر الفيثاني، أبو النصر محمد بن مسعود السلمى السمرقندي المعروف بالفيثاني (ت ۳۲۰ هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، طهران: المكتبة العلمية، الطبعة الأولى، ۱۳۸۰ هـ.
۳۷. تفسیر القرطبي (الجامع لأحكام القرآن)، أبو عبد الله محمد بن أحمد الأنصاري القرطبي (ت ۶۷۱ هـ)، تحقيق: محمد عبد الرحمن المرعشلي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ۱۴۰۵ هـ.
۳۸. تفسیر القمي، علي بن إبراهيم القمي، (ت ۳۲۹ هـ)، تحقيق: السيد طيب الموسوي الجزائري، قم: منشورات مكتبة الهدى، الطبعة الثالثة، ۱۴۰۴ هـ.
۳۹. التفسير الكبير ومفاتيح الغيب (تفسير الفخر الرازي)، أبو عبد الله محمد بن عمر المعروف بفخر الدين الرازي (ت ۶۰۴ هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ۱۴۱۰ هـ.
۴۰. تفسیر أبي السعود (إرشاد العقل السليم إلى مزايا القرآن الكريم)، أبو السعود محمد بن محمد العمادي (ت ۹۵۱ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
۴۱. تفسیر فرات الكوفي، أبو القاسم فرات بن إبراهيم بن فرات الكوفي (ق ۴ هـ)، تحقيق: محمد كاظم المحمودي، طهران: وزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ۱۴۱۰ هـ.
۴۲. تفسیر مقاتل بن سليمان، مقاتل بن سليمان (ت ۱۵۰ هـ)، تحقيق: أحمد فريد، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ۱۴۲۴ هـ.
۴۳. تفسیر نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ۱۱۱۲ هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ۱۴۱۲ هـ.
۴۴. تفسیر نور الثقلين، عبد علي بن جمعة العروسي الحويزي (ت ۱۱۱۲ هـ)، تحقيق: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، قم: مؤسسة إسماعيليان، الطبعة الرابعة، ۱۴۱۲ هـ.
۴۵. التلخيص الحبير، أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ۸۵۲ هـ)، تحقيق: محمد الثاني، الرياض: أضواء السلف، ۱۴۲۸ هـ.
۴۶. التمهيد لما في الموطأ من المعاني والأسانيد، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ۴۶۳ هـ)، تحقيق: مصطفى العلوي ومحمد عبد الكبير البكري، جدة: مكتبة السوادى، ۱۳۸۷ هـ.

٤٧. تهذيب التهذيب، أبو الفضل أحمد بن علي بن حجر العسقلاني (ت ٨٥٢هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٤٨. تهذيب الكمال في أسماء الرجال، يونس بن عبد الرحمن المزني (ت ٧٤٢هـ)، تحقيق: الدكتور بشّار عواد معروف، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الرابعة، ١٤٠٦هـ.
٤٩. الثقات، محمد بن حبان البستي (ت ٣٥٤هـ)، بيروت: مؤسسة الكتب الثقافية، الطبعة الأولى، ١٤٠٨هـ.
٥٠. جامع أحاديث الشيعة، السيّد البروجردي (ت ١٣٨٣هـ)، قم: المطبعة العلمية.
٥١. الجامع الصغير في أحاديث الشير النذير، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر للطباعة والنشر والتوزيع، الطبعة الأولى، ١٤٠١هـ.
٥٢. جوامع الجامع، الفضل بن الحسن الطبرسي (ت ٥٤٨هـ)، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لجامعة طهران، ١٣٧١ش.
٥٣. حلية الأبرار في أحوال محمد وآله الأطهار، هاشم البحراني، تحقيق: غلام رضا مولانا البروجردي، قم: مؤسسة المعارف الإسلامية، ١٤١٣هـ.
٥٤. الخرائج والجرائح، أبو الحسين سعيد بن عبد الله الراوندي المعروف بقطب الدين الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، تحقيق: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، قم: مؤسسة الإمام المهدي (عج)، الطبعة الأولى، ١٤٠٩هـ.
٥٥. خزانة الأدب، البغدادي (ت ١٠٩٣هـ)، تحقيق: محمد نبيل طريفي، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٩٩٨م.
٥٦. الضवाल، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بائويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: منشورات جماعة المدرّسين في الحوزة العلمية.
٥٧. الدر المنثور في التفسير المأثور، جلال الدين عبد الرحمن بن أبي بكر السيوطي (ت ٩١١هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤١٤هـ.
٥٨. الدرر، يوسف بن عبد الله القرطبي (ابن عبد البر) (ت ٤٦٣هـ).
٥٩. ذخائر العقبى في مناقب ذوي القربى، أحمد بن عبد الله الطبري (ت ٦٩٣هـ)، تحقيق: أكرم البوشي، جدّة: مكتبة الصحابة، الطبعة الأولى، ١٤١٥هـ.
٦٠. ذكر أخبار إصيهان، أبو نعيم أحمد بن عبد الله الإصيهاني (ت ٤٣٠هـ)، ليدن: مطبعة بريل، ١٩٣٤م.
٦١. رسائل الشريف المرتضى، أبو القاسم علي بن الحسين الموسوي المعروف بالشريف المرتضى وعلم الهدى (ت ٤٣٦هـ)، تحقيق: السيّد أحمد الحسيني، قم: مطبعة سيّد الشهداء، ١٤٠٥هـ.
٦٢. روح المعاني في تفسير القرآن (تفسير الآكوسي)، محمود بن عبد الله الآكوسي (ت ١٢٧٠هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٦٣. زاد المسير في علم التفسير، عبد الرحمن بن علي القرشي البغدادي (ابن الجوزي) (ت ٥٩٧هـ)، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
٦٤. سبل الهدى والرشاد في سيرة خير العباد، الإمام محمد بن يوسف الصالح الشامي (ت ٩٤٢هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود وعلي

- محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
٦٥. سبل الهدى والرشاد في سيرة خير العباد، الإمام محمد بن يوسف الصالحى الشامي (ت ٩٤٢ هـ)، تحقيق: عادل أحمد عبد الموجود وعلي محمد معوض، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
٦٦. سير أعلام النبلاء، محمد بن أحمد الذهبي (ت ٧٤٨ هـ)، تحقيق: شعيب الأرنؤوط، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة العاشرة، ١٤١٤ هـ.
٦٧. السيرة الحلبيّة، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١١ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٦٨. السيرة الحلبيّة، علي بن برهان الدين الحلبي الشافعي (ت ١١١ هـ)، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٦٩. السيرة النبويّة - إسماعيل بن عمر البصري الدمشقي (ابن كثير) (ت ٧٤٧ هـ)، تحقيق: مصطفى عبد الواحد، بيروت: دار إحياء التراث العربي.
٧٠. شرح الأخبار في فضائل الأئمة الأطهار، أبو حنيفة القاضي النعمان بن محمد المصري (ت ٣٦٣ هـ)، تحقيق: السيد محمد الحسيني الجلاي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١٢ هـ.
٧١. شرح السير الكبير، أبو بكر محمد بن أبي سهل السرخسي (ت ٤٨٣ هـ)، تحقيق: صلاح الدين المنجد، القاهرة: مطبعة مصر، ١٩٦٠ م.
٧٢. شرح نهج البلاغة، عبد الحميد بن محمد المعتزلي (ابن أبي الحديد) (ت ٦٥٦ هـ)، تحقيق: محمد أبو الفضل إبراهيم، بيروت: دار إحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٣٨٧ هـ.
٧٣. شواهد التنزيل لقواعد التفضيل، أبو القاسم عبيد الله بن عبد الله النيسابوري المعروف بالحاكم الحسكاني (ق ٥ هـ)، تحقيق: محمد باقر المحمودي، طهران: مؤسسة الطبع والنشر التابعة لوزارة الثقافة والإرشاد الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.
٧٤. الصافي في تفسير القرآن (تفسير الصافي)، محمد محسن بن شاه مرتضى (الفيض الكاشاني) (ت ١٠٩١ هـ)، طهران: مكتبة الصدر، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٧٥. الطبقات الكبرى (الطبقة الخامسة من الصحابة)، محمد بن سعد منيع الزهري (ت ٢٣٠ هـ)، الطائف: مكتبة الصديق، الطبعة الأولى، ١٤١٤ هـ.
٧٦. الطوائف في معرفة مذاهب الطوائف، أبو القاسم رضي الدين علي بن موسى بن طاووس الحسني (ت ٦٦٤ هـ)، قم: مطبعة الخيام، الطبعة الأولى، ١٤٠٠ هـ.
٧٧. علل الشرائع، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن باقر القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تقديم: السيد محمد صادق بحر العلوم، ١٣٨٥ هـ، النجف الأشرف: منشورات المكتبة الحيدرية.
٧٨. عمدة القاري شرح البخاري، أبو محمد بدر الدين أحمد العيني الحنفي (ت ٨٥٥ هـ)، مصر: دار الطباعة المنيرية.
٧٩. عون المعبود (شرح سنن أبي داود)، محمد شمس الحق العظيم الأبادي (ت ١٣٢٩ هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.
٨٠. عيون أخبار الرضا، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن باقر القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: الشيخ حسين الأعلمي، ١٤٠٤ هـ، بيروت: مؤسسة الأعلمي للمطبوعات.
٨١. عيون الأثر في فنون المغازي والشمال والسير (السيرة النبوية لابن سيد الناس)، محمد عبد الله بن يحيى بن سيد الناس (ت ٧٣٤ هـ)، بيروت:

مؤسسة عز الدين، ١٤٠٦ هـ.

٨٢. غاية المرام وحجة الخصام في تعيين الإمام، هاشم بن إسماعيل الجرائي (ت ١١٠٧ هـ)، تحقيق: السيد علي عاشور، بيروت: مؤسسة التاريخ العربي، ١٤٢٢ هـ.

٨٣. الغدير في الكتاب والسنة والأدب، عبد الحسين أحمد الأميني (ت ١٣٩٠ هـ)، بيروت: دار الكتاب العربي، الطبعة الثالثة، ١٣٨٧ هـ.

٨٤. فتح الباري شرح صحيح البخاري، أحمد بن علي المسقلاني (ابن حجر) (ت ٨٥٢ هـ)، تحقيق: عبد العزيز بن عبد الله بن باز، بيروت: دار الفكر، الطبعة الأولى، ١٣٧٩ هـ.

٨٥. فتح القدير الجامع بين فني الرواية والدراية من علم التفسير، محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٠ هـ).

٨٦. الفقيه = كتاب من لايحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.

٨٧. فيض القدير، شرح الجامع الصغير، محمد عبد الرؤوف المناوي، تحقيق: أحمد عبد السلام، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ١٤١٥ هـ.

٨٨. قرب الإسناد، عبد الله بن جعفر الجعفي (ت بعد ٣٠٤ هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ١٤١٣ هـ.

٨٩. الكافي، أبو جعفر ثقة الإسلام محمد بن يعقوب بن إسحاق الكليني الرازي (ت ٣٢٩ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، طهران: دار الكتب الإسلامية، الطبعة الثانية، ١٣٨٩ هـ.

٩٠. كتاب من لايحضره الفقيه، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١ هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، قم: مؤسسة النشر الإسلامي.

٩١. الكتف عن حقائق التنزيل وعبون الأقاويل، محمود بن عمر الزمخشري (ت ٥٣٨ هـ)، بيروت: دار المعرفة.

٩٢. كشف الغطاء والإبلاس عما اشتهر من الأحاديث على ألسنة الناس، إسماعيل بن محمد العجلوني الجراحي (ت ١١٦٢ هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٨ هـ.

٩٣. كشف الغمّة في معرفة الأئمّة، علي بن عيسى الأربلي (ت ٦٨٧ هـ)، تصحيح: السيد هاشم الرسولي المحلاتي، بيروت: دارالكتاب الإسلامي، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ.

٩٤. كشف اليقين في فضائل أمير المؤمنين، جمال الدين أبي منصور الحسن بن يوسف بن علي بن المطهر الحلبي المعروف بالعلامة (ت ٧٢٦ هـ)، تحقيق: علي آل كوثر، قم: مجمع إحياء الثقافة الإسلامية، الطبعة الأولى، ١٤١١ هـ.

٩٥. كفاية الأثر في النصّ على الأئمّة الاثني عشر، أبو القاسم علي بن محمد بن علي الخزاز القمي (ق ٤ هـ)، تحقيق: السيد عبد اللطيف الحسيني الكوه كمر، طهران: نشر بيدار، الطبعة الأولى، ١٤٠١ هـ.

٩٦. كنز العمال في سنن الأقوال والأفعال، علاء الدين علي المتقي بن حسام الدين الهندي (ت ٩٧٥ هـ)، ضبط وتفسير: الشيخ بكرى حياتي، تصحيح وفهرسة: الشيخ صفوة السقا، بيروت: مؤسسة الرسالة، الطبعة الأولى، ١٣٩٧ هـ.

۹۷. کنز الفوائد، أبو الفتح الشيخ محمد بن علي بن عثمان الكراجكي الطرابلسي (ت ۴۴۹هـ)، إعداد: عبد الله نعمة، قم: دار الذخائر، الطبعة الأولى، ۱۴۱۰هـ.
۹۸. لسان العرب، أبو الفضل جمال الدين محمد بن مكرم المصري (ت ۷۱۱هـ)، بيروت: دار صادر، الطبعة الأولى، ۱۴۱۰هـ.
۹۹. مجمع الزوائد ومنبع الفوائد، نور الدين علي بن أبي بكر الهيثمي (ت ۸۰۷هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ۱۴۰۸هـ.
۱۰۰. المجموع (شرح المهذب)، الإمام أبو زكريا محي الدين بن شرف النووي (ت ۶۷۶هـ)، بيروت: دار الفكر.
۱۰۱. المحجّر، محمد بن حبيب الهاشمي البغدادي (ت ۲۴۵هـ)، بيروت: دار الآفاق الجديدة، ۱۳۶۱هـ.
۱۰۲. المحلّي، أبو محمد علي بن أحمد بن سعيد (ابن حزم) (ت ۴۵۶هـ)، تحقيق: أحمد محمد شاكر، بيروت: دار الفكر.
۱۰۳. مدينة معاجز الأئمة الاثني عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ۱۱۰۷هـ)، تحقيق: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ۱۴۱۳هـ.
۱۰۴. مدينة معاجز الأئمة الاثني عشر ودلائل الحجج على البشر، هاشم بن سليمان الحسيني البحراني (ت ۱۱۰۷هـ)، تحقيق: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، قم: لجنة التحقيق في مؤسسة المعارف الإسلامية، الطبعة الأولى، ۱۴۱۳هـ.
۱۰۵. مستدرک الوسائل ومستنبط المسائل، الميرزا حسين النوري (ت ۱۳۲۰هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت، الطبعة الأولى، ۱۴۰۸هـ.
۱۰۶. مستدرک سفينة البحار الشيخ علي النمازي الشاهرودي (ت ۱۴۰۵هـ)، تحقيق: الشيخ حسن بن علي النمازي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، ۱۴۱۸هـ.
۱۰۷. المستدرک على الصحيحين، أبو عبد الله محمد بن عبد الله الحاكم النيسابوري (ت ۴۰۵هـ)، تحقيق: مصطفى عبد القادر عطا، بيروت: دار الكتب العلمية، الطبعة الأولى، ۱۴۱۱هـ.
۱۰۸. مسند أبي يعلى الموصلي، أبو يعلى أحمد بن علي بن المثنى التميمي الموصلي (ت ۳۰۷هـ)، تحقيق: إرشاد الحق الأثري، جدة: دار القبلة، الطبعة الأولى، ۱۴۰۸هـ.
۱۰۹. مسند أحمد، أحمد بن محمد بن حنبل الشيباني (ت ۲۴۱هـ)، تحقيق: عبد الله محمد الدرويش، بيروت: دار الفكر، الطبعة الثانية، ۱۴۱۴هـ.
۱۱۰. مسند إسحاق بن راهويه، أبو يعقوب إسحاق بن إبراهيم الحنظلي المروزي (ت ۲۳۸هـ)، تحقيق: عبد الغفور عبد الحق حسين البلوشي، المدينة المنورة: مكتبة الإيمان، الطبعة الأولى، ۱۴۱۲هـ.
۱۱۱. مسند الإمام زيد (مسند زيد)، المشوب إلى زيد بن علي بن الحسين (ت ۱۲۲هـ)، بيروت: منشورات دار مكتبة الحياة، الطبعة الأولى، ۱۹۶۶م.
۱۱۲. مشارق أنوار اليقين في أسرار أمير المؤمنين، رجب البرسي (ق ۹)، قم: منشورات الشريف الرضي، الطبعة الأولى، ۱۴۱۵هـ.
۱۱۳. المصنّف، أبو بكر عبد الرزاق بن همام الصنعاني (ت ۲۱۱هـ)، تحقيق: حبيب الرحمن الأعظمي، بيروت: المجلس العلمي.

١١٤. معاني الأخبار، أبو جعفر محمد بن علي بن الحسين بن بابويه القمي المعروف بالشيخ الصدوق (ت ٣٨١هـ)، تحقيق: علي أكبر الغفاري، ١٣٧٩هـ، قم: مؤسسة النشر الإسلامي التابعة لجماعة المدرسين، الطبعة الأولى، ١٣٦١هـ.
١١٥. معاني القرآن، أحمد بن محمد المرادي (ابن النخاس) (ت ٣٣٨هـ)، مكنة: جامعة أم القرى، ١٤٠٨هـ.
١١٦. معجم البلدان، أبو عبد الله شهاب الدين ياقوت بن عبد الله الحموي الرومي (ت ٦٢٦هـ) بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الأولى، ١٣٩٩هـ.
١١٧. المعجم الكبير، أبو القاسم سليمان بن أحمد اللخمي الطبراني (ت ٣٦٠هـ)، تحقيق: حمدي عبد المجيد السلفي، بيروت: دار إحياء التراث العربي، الطبعة الثانية، ١٤٠٤هـ.
١١٨. مكارم الأخلاق، عبد الله بن محمد القرشي (ابن أبي الدنيا) (ت ٢٨١هـ)، بيروت: دار الكتب العلمية، ١٤٠٩هـ.
١١٩. مناقب آل أبي طالب (مناقب ابن شهر آشوب)، أبو جعفر رشيد الدين محمد بن علي بن شهر آشوب المازندراني (ت ٥٨٨هـ)، قم: المطبعة العلمية.
١٢٠. المناقب (المناقب للخوارزمي)، للحافظ الموفق بن أحمد البكري المكي الحنفي الخوارزمي (٥٦٨هـ)، تحقيق: مالك المحمودي، قم: مؤسسة النشر الإسلامي، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١٢١. نظم درر السمطين، محمد بن يوسف الزرندي (ت ٧٥٠هـ)، إصفهان: مكتبة الإمام أمير المؤمنين، ١٣٧٧ش.
١٢٢. نفس الرحمن في فضائل سلمان، حسين بن محمد تقي النوري الطبرسي (ت ١٣٣٠هـ)، قم: انتشارات الرسول المصطفى.
١٢٣. نوادر الراوندي، فضل الله بن علي الحسيني الراوندي (ت ٥٧٣هـ)، النجف الأشرف: المطبعة الحيدرية، الطبعة الأولى، ١٣٧٠هـ.
١٢٤. نهج الحق وكشف الصدق، جمال الدين الحسن بن يوسف بن المطهر الحلبي (ت ٧٢٦هـ)، تحقيق: عين الله الحسيني الأرموي، قم: دار الهجرة، الطبعة الأولى، ١٤٠٧هـ.
١٢٥. نيل الأوطار من أحاديث سيك الأخبار، العلامة محمد بن علي بن محمد الشوكاني (ت ١٢٥٥هـ)، بيروت: دار الجيل.
١٢٦. الوافي بالوفيات، خليل بن أبيك الصغددي (ت ٧٤٩هـ)، وسبادن (ألمان): فرانكشتاين، الطبعة الثانية، ١٣٨١هـ.
١٢٧. وسائل الشيعة، محمد بن الحسن الحر العاملي (ت ١١٠٤هـ)، تحقيق: مؤسسة آل البيت، قم: مؤسسة آل البيت لإحياء التراث، الطبعة الثانية، ١٤١٤هـ.
١٢٨. ينابيع المودة لذوي القربى، سليمان بن إبراهيم القندوزي الحنفي (ت ١٢٩٤هـ)، تحقيق: علي جمال أشرف الحسيني، طهران: دار الأسوة، الطبعة الأولى، ١٤١٦هـ.